

# روح سرگردان

آرتور. سی. کلارک

مترجم: محمد قصاب

آبنگ

این اثر ترجمه‌ای است از:

## TALES FROM THE WHITE HART

BY: ARTHUR C. CLARKE

# آبشار

انتشارات آبنوس خیابان پیروزی ۲۰ متری نبرد کوچه شهید سوزی پلاک ۲۵

□ روح سرگردان

□ آرتور سی کلارک

□ ترجمه: محمد قصاب

□ حروفچین: سلطانی

□ چاپ اول: ۱۳۷۳

□ تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

□ چاپ: شمشاد

پخش از انتشارات شقایق تلفن: ۳۹۱۳۰۰

حق چاپ محفوظ

## فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۷	۱- روح سرگردان
۲۵	۲- سکوت مطلق
۲۹	۳- ساکت کننده فنتون
۴۴	۴- شکار بزرگ
۵۴	۵- اختراع وسوسه انگیز
۷۱	۶- اسباب بازی مرگبار
۸۳	۷- عنصر خطرناک
۹۳	۸- موسیقی نهایی
۱۰۴	۹- کامپیوتر صلح طلب
۱۲۰	۱۰- مالکان آینده
۱۳۴	۱۱- مردی که دریا را شخم می‌زد
۱۵۹	۱۲- ارکیده عجیب

۱۷۳

۱۸۴

۲۰۰

۱۳- جنگ سرد

۱۴- سقوط

۱۵- ارمیتروود پر حرف

## به نام خدا

مقدمه:

آرتور سی. کلارك در سال ۱۹۱۷ در سامرست انگلستان به دنیا آمد و در رشته ریاضی فیزیک فارغ التحصیل شد. او برای مدتی رئیس انجمن فضایی انگلستان، عضو افتخاری آکادمی نجوم و انجمن سلطنتی نجوم و تعداد زیادی از سازمانهای علمی بوده است. او در حقیقت دانشمندی برجسته بوده که در زمینه رادار و نظر به قرار دادن ماهواره‌ها در مدار زمین پیشتاز و سرآمد دیگر دانشمندان معاصر بوده است.

او تاکنون کتابهای زیادی تألیف نموده که تعدادی از آنها برنده جوایز بزرگ بین‌المللی شده‌اند. تعدادی از کتابهای او عبارتند از: ملاقات با رامما، اودیسه ۲۰۰۱، اودیسه ۲۰۱۰، اودیسه ۲۰۶۰، پایان طفولیت، شهر و ستاره‌ها، شنهای مریخ، سفر اکتشافی به زمین و... .

تعدادی از جوایز او نیز عبارتند از: جایزه کالنیگا از یونسکو، مدال طلای انستیتو فرانکلین (در زمینه تحقیقات ماهواره‌های

مخابراتی)، جایزه مجله لایف، جایزه علمی وستینگهاوس، جوایز هوگو، بنولا و جان کامپل (اهدایی یونسکو).

او علاوه بر داستانهای علمی - تخیلی در زمینه علوم و اکتشافات دریایی اش هم کُتبی دارد. در ضمن بر اساس کتابهای او تاکنون فیلمها و سریالهای تلویزیونی بسیاری تهیه شده‌اند.

او در جریان تحولات فکری اش و دوری از فرهنگ غرب، به سریلانکا هجرت کرده و از سال ۱۹۵۶ در آنجا اقامت کرد.

در پایان تذکر این نکته را ضروری می‌دانم که تاریخ نگارش این اثر مربوط به دهه پنجاه و شصت میلادی می‌باشد. تعدادی از پیش‌بینی‌های علمی او تاکنون به حقیقت پیوسته‌اند، پیش‌بینی‌هایی که شاید از نظر خواننده عادی جلوه کند. لذا خواهشمند است خودتان را به دوران چند دهه قبل برگردانید تا اهمیت این داستانها را درک کنید.

این کتاب از اولین تألیفات این نویسنده است و زمینه‌ساز موفقیت او در گروه کتابهای علمی - تخیلی کلامیک می‌باشد.

## روح سرگردان

ما در حال گفتگو درباره دادگاهی در «اولدیلی» بودیم که هاری پرویس که تبهر باورنکردنی در گردش بحث به موضوع دلخواهش را دارد، خیلی خونسرد گفت: «يك بار من در مورد جالبی در دادگاهی شاهد محاکمه‌ای بودم.»

دروو در حالی که همزمان دو لیوان را پر می‌کرد گفت: «فقط شاهد بودی؟»

– «بله، اما موضوع خطرناکی بود. ماجرا مربوط به اوایل دوران جنگ و زمانی است که ما منتظر تجاوز نظامی بودیم. به همین دلیل شما چیزی درباره آن نشنیده‌اید.»

چارلز ویلیس با لحن مظنونانه‌ای پرسید: «چرا فکر می‌کنید که ما چیزی درباره آن نشنیده‌ایم؟»

این یکی از آن موارد استثنایی بود که هاری سریعاً برای پوشاندن

رد پایش به تلاش افتاد. منتظر شدم تا عکس العمل او را ببینم. او با غرور جواب داد: «این پرونده عجیبی بود و من مطمئنم که اگر گزارش را دیده بودید حتماً به یاد من می‌آوردید. اسم من با حروف درشت در روزنامه‌ها نوشته شده بود. ماجرا در یکی از گوشه‌های پرت «کورن‌وال»<sup>۱</sup> اتفاق افتاد و بهترین نمونه از آن موجودات کمیاب یعنی دانشمندان خارق‌العاده و دیوانه می‌باشد که من تاکنون دیده‌ام.»

پرویس فوراً حرفش را تصحیح کرد و گفت که شاید جمله‌اش چندان هم عادلانه نباشد. «هومر فرگوسان»<sup>۲</sup> انسان عجیبی بود. مثلاً برای گرفتن موشهای خانه از مار بوا استفاده می‌کرد و در منزل هیچ وقت کفش نمی‌پوشید. اما چنان ثروتمند بود که هیچ‌کس به این مسائل توجهی نمی‌کرد.

هومر در ضمن دانشمند فعالی بود. سالها قبل از دانشگاه ادینبورا فارغ‌التحصیل شده بود اما چون ثروتمند بود هیچ‌وقت به مفهوم واقعی کار نکرده بود. در عوض در خانه بسیار بزرگی که چندان از «نیوکی»<sup>۳</sup> دور نبود خودش را با ساختن دستگاههای مختلف سرگرم می‌کرد. در پنجاه سال گذشته از تلویزیون، خودکار، سیستمهای جت و چند چیز دیگر را اختراع کرده بود. اما چون هیچ‌وقت به دنبال حفظ امتیاز آنها نبود، دیگران بهره‌مند می‌شدند. البته این امر باعث نگرانی و ناراحتی او نمی‌شد زیرا اصولاً به غیر از پول در مسائل دیگر خیلی دست و دلباز بود.



به نظر می‌رسید که پرویس یکی از فامیل‌های دور و زنده او بود. به همین دلیل وقتی يك روز هاری تلگرافی دریافت کرد که درخواست کمک می‌کرد، می‌دانست که نباید جواب رد بدهد. هیچ‌کس نمی‌دانست که هومر چقدر پول داشت یا می‌خواست با آن چه کار کند. هاری فکر کرد که شانس او نیز به اندازه بقیه است و نباید بختش را از دست بدهد و با هر مشکلی که بود خودش را به «کورن‌وال» و به خانه قدیمی رساند.

او به محض رسیدن، علت مشکل را دید. عمو هومر (او واقعاً عموی هاری نبود اما از زمانی که به یاد داشت او را به همین نام صدا می‌کرد) کلبه‌ای در کنار خانه‌اش داشت که آزمایش‌هایش را در آنجا انجام می‌داد. حالا این کلبه سقف و در و پنجره نداشت و بوی عجیبی همه جا را فراگرفته بود. مسلماً انفجاری روی داده بود و هاری از خودش می‌پرسید که آیا عمو هومر مجروح شده و حالا برای نوشتن وصیت‌نامه می‌خواهد با او مشورت کند.

وقتی پیرمرد با سلامتی کامل (به غیر از چند چسب زخم بر صورتش) در را باز کرد تخیل و رؤیا را کنار گذاشت.

عمو فوراً با خوشحالی گفت: «از این که به سرعت آمدی متشکرم.» به نظر می‌رسید که از دیدن هاری واقعاً خوشحال شده است. اما بعد صورتش درهم شد و گفت: «پسرم، حقیقت این است که به دردمس افتاده‌ام و از تو می‌خواهم که به من کمک کنی. پرونده من فردا در دادگاه محلی مطرح خواهد شد.»

این شوک بزرگی بود. هومر شهروندی بود که تمام قوانین را رعایت می‌کرد، و اگر مسئله مربوط به بازار سیاه می‌شد، هاری

نمی دانست که چه کمکی از دستش ساخته خواهد بود. این بود که گفت:

- «عموجان از شنیدن این مسئله متأسفم. چه مشکلی پیش آمده است؟»

- «داستانی طولانی دارد. به کتابخانه برویم تا راجع به آن صحبت کنیم.»

کتابخانه هومر فرگوسان تمام قسمت غربی خانه را فرامی گرفت. هاری معتقد بود که موشها در زیر شیروانی لانه کرده اند اما هیچ وقت نتوانست این مسئله را ثابت کند. او با ریختن تمام کتابها به زمین، میزی را خلوت کرد، سپس سه بار سوت زد تا دستگاهی که با صدا کار می کرد به کار افتاد و بعد از چند ثانیه صدایی از بلندگوهای پنهان، شنیده شد:

- «بفرمایید آقای فرگوسان؟»

- «میدا، یک شیشه از نوشیدنی جدید را برایمان بفرست.»

به غیر از صدای تنفس، جواب دیگری شنیده نشد. اما بعد از چند لحظه صدایی شنیده شد و قسمتی از قفسه بندیهای کتابخانه کنار رفته و تسمه نقاله ای آشکار شد.

هومر در حالی که سینی را بلند می کرد گفت: «نمی توانم میدا را وادار کنم که به کتابخانه بیاید زیرا از مار بوآ می ترسد، گرچه این حیوان کاملاً بی خطر است.»

برای هاری همدردی با میدا چندان هم سخت نبود. مار بوآی

دو متری روی کتابهای دایرةالمعارف بریتانیکا چمبره زده بود و معلوم بود که به تازگی غذا خورده است .

وقتی هاری جرعه‌ای نوشیده و شروع به سرفه کرد، هومر پرسید:  
«نظرت راجع به این نوشابه تازه چیست؟»

— «خوب است . نمی دانم چه بگویم . البته چندان قوی نیست .»

— «به برجسب روی شیشه توجه نکن . مشکل این است که این نوشابه از خارج وارد نشده ، بلکه خودم آن را ساختم .»  
— «عموجان!»

— «بله می دانم که غیرقانونی است اما من فکر می کنم به اقتصاد خدمت می کنم .»

هاری گفت: «بهتر است که اجازه دهید من همه ماجرا را بدانم .» مطمئن نبود که بتواند عمویش را از این دردسر بیرون آورد .  
در منطقه‌ای که هومر زندگی می کرد در طول چند قرن گذشته همواره نبرد بی پایانی بین نیروهای گارد ساحلی و گمرگ با ماهیگیران محلی در جریان بود . بر اساس شایعات در آن ساختمان قدیمی بهترین انبار نوشابه بود ، آن هم بدون پرداخت عوارض گمرک . به همین دلیل عمو هومر احساس می کرد که به سنتی قدیمی عمل می کند .

علاوه بر آن شکی نبود که علاقه به تحقیقات علمی نیز مشوق او بوده است . او مطمئن بود که می تواند با امواج آلتراسونیک و ماوراءبنفش به نتایج بهتری دست یابد .

در همین ایام ، يك شب حادثه‌ای ناگوار که حتی در بهترین

آزمایشگاهها نیز روی می دهد، اتفاق افتاد و قبل از آن که عمو هومر متوجه چیزی شود نوری دید، زمین لرزید و قطعات لوله های مسی به همه طرف پرتاب شدند.

اگر به خاطر تمرینات نیروهای گارد محلی نبود احتمالاً هیچ مشکلی پیش نمی آمد. آنها به محض شنیدن صدای انفجار با سلاحهای آماده وارد عمل شدند. آیا حمله نظامی آغاز شده بود؟ در این صورت به زودی به خدمت دشمن می رسیدند!

وقتی فهمیدند که ماجرا فقط مربوط به عمو می شود کمی دلخور شدند. چون به هر حال آنها به آزمایشهای او عادت داشتند و از آنچه دیدند تعجب نکردند. متأسفانه سرگرد مسئول گروهان، مسئول محلی گمرک مشروبات الکلی نیز بود و فوراً با ترکیب شواهد بویایی و بصری حقیقت را کشف کرد.

عمو هومر با قیافه ای، شبیه پسر بچه ای که آب نباتی را دزدیده باشد، گفت: «به همین خاطر فردا باید به جرم داشتن اموال غیرقانونی در دادگاه حاضر شوم.»

هاری جواب داد: «اما من فکر می کنم که این ماجرا مربوط به دادگستری محلی نمی شود.»

هومر با افتخار و غرور گفت: «ما در اینجا برای انجام کارها شیوه خودمان را داریم.» و هاری نیز به زودی به این مسئله پی برد.

آن شب آنها نتوانستند زیاد بخوابند زیرا هومر خطوط اصلی دفاعیه اش را فراهم کرد، به اعتراضات هاری جواب داد و با عجله دستگامی را که می خواست به عنوان مدرک به دادگاه ارائه دهد ساخت و آماده کرد.

او توضیح داد که: «چنین دادگاه‌هایی معمولاً تحت تأثیر افراد متخصص قرار می‌گیرند. اگر جرأت داشتیم می‌گفتم که تو از اداره جنگ آمده‌ای، اما آنها فوراً این مسئله را مورد تحقیق قرار خواهند داد به همین دلیل فقط راستش را به آنها می‌گوییم، یعنی مدارك تحصیلی‌ات را ارائه می‌دهیم.»

هاری گفت: «متشکرم و فرض کن که دانشگاه بفهمد که من چه کرده‌ام؟»

- «خوب تو ادعا نمی‌کنی که به غیر از خودت برای کس دیگری کار می‌کنی. به هر حال کل ماجرا امری خصوصی است.»  
- «بله، همین‌طور است.»

صبح روز بعد آنها وسایلشان را در ماشین قدیمی هومر گذاشتند و به سمت دهکده رفتند. دادگاه در یکی از کلاسهای مدرسه تشکیل شده بود و هاری احساس کرد که چند سال به عقب برگشته و باید ملاقات ناخوشایندی با مدیر داشته باشد.

در حالی که بر روی صندلیهای قدیمی می‌نشستند، هومر زمزمه کرد: «شانس آوردیم. آقای «فونز اینگهام»<sup>۱</sup> رئیس دادگاه است. او از دوستان خوب من است.»

هاری فکر کرد که این کمک خوبی است. اما دو قاضی دیگر نیز حضور داشتند و يك دوست به تنهایی کافی نبود. تنها چیزی که می‌توانست آنها را نجات دهد فصاحت و منطق بود و نه نفوذ و ارتباط.

دادگاه خیلی شلوغ بود و هاری از این که چنین جمعیتی برای تماشای آنها، کارشان رازها کرده بودند، تعجب کرد. بعد متوجه علاقه و کنجکاوی عموم مردم نسبت به امر قاقاق و اثر آن بر زندگی مردم آن منطقه شد. او فکر نمی کرد که تماشاچیان چندان هم با آنها همدردی کنند. مردم محلی احتمالاً کار و زندگی خصوصی هومر را به زیان خودشان می دانستند. و شاید هم از هر تلاشی که مأمور گمرک را شکست دهد، حمایت می کردند.

کارمند دادگاه اتهام را قرائت و مدارک را ارائه کرد. قضات هر کدام جداگانه قطعات لوله های مسی را دیده و مورد مطالعه قرار دادند و بعد نگاههای سختی به عمو هومر انداختند. در این موقع هاری بیش از پیش به فرضیاتش مشکوک شد.

وقتی دادرس صحبتش را تمام کرد آقای فونز اینگهام به طرف هومر چرخید و گفت: «آقای فرگوسان به نظر می رسد که این مسئله خیلی مهم است. امیدوارم که دلیل موجهی داشته باشید.»

هومر با لحن معصومانه ای جواب داد: «بله دارم عالیجناب». دیدن قیافه عالیجناب که ناگهان احساس آسودگی کرد و تغییرات چهره مأمور گمرک بسیار جالب و دیدنی بود.

«آیا مایلید وکیلی قانونی داشته باشید؟ می بینم که وکیلی با خود نیاورده اید.»

«احتیاجی به وکیل نیست. مسئله بر اساس یک سوء تفاهم بنا شده و بدون درگیریهای قانونی قابل حل است. من مایل نیستم هزینه غیرضروری را بر دادسرا تحمیل کنم.»

این حمله سخت باعث شد تا صدای همه های از جمعیت

شنیده شده و صورت مأمور گمرک سرخ شود. به نظر می‌رسید که برای اولین بار دچار تردید شده است. اگر فرگوسان فکر می‌کند که دادسرا مجبور به پرداخت هزینه می‌شود پس باید دفاعیه خوبی داشته باشد. شاید هم می‌خواهد حيله‌ای بزند. . . .

هومر قبل از وارد آوردن ضربه محکمتر بعدی، منتظر شد تا سکوت برقرار شود. سپس گفت: «من از يك متخصص دانشمند خواهش کرده‌ام تا در اینجا برای شما شرح دهد که در خانه من چه اتفاقی افتاده است. و با توجه به دلایل امنیتی باید درخواست کنم که دادگاه به صورت محرمانه برگزار شود.»

قاضی پرسید: «شما از من می‌خواهید که دادگاه را غیرعلنی کنم؟»

«بله قربان. همکارم دکتر پرویس احساس می‌کند که هرچه تعداد حاضران کمتر باشد، بهتر است. فکر می‌کنم وقتی شهادت او را بشنوید با نظرش کاملاً موافق خواهید بود. باید بگویم که متأسفانه تاکنون این مسئله بیش از حد در اجتماع مطرح شده است. از این می‌ترسم که بعضی مسائل سری را به گوش‌های دشمن برساند.» و بعد نگاه خشم‌آلودی به مأمور گمرک که با ناراحتی در صندلی اش جابجا می‌شد، انداخت.

آقای فونز اینگهام گفت: «بسیار خوب. این غیرمنطقی است اما ما در دوران بی‌نظمی زندگی می‌کنیم. آقای کلرک، دادگاه را تخلیه کنید.»

بعد از مقداری سر و صدا و اعتراض نماینده دادستانی بالاخره دستور به مورد اجرا درآمد. سپس در زیر نگاه‌های کنج‌کاو تعداد

اندک حاضرانی که در اتاق باقی مانده بودند، هاری پرویس پوشش دستگاهی را که از داخل ماشین آورده بودند، کنار زد. بعد از آن که مدارک تخصصی اش به دادگاه ارائه شد بر صندلی شهود نشست و شروع به صحبت کرد:

- «عالیجناب، مایلم ابتدا توضیح دهم که بنده درگیر تحقیقاتی درباره مواد منفجر بوده‌ام و علت آشناییم با کار متهم نیز به همین دلیل می‌باشد.» بخشی از صحبتش کاملاً درست بود که مربوط به قسمت دوم جمله اش بود.

- «منظورتان بمب‌ها و امثال آن است؟»

- «دقیقاً، اما در حد بسیار کمی. ما همیشه به دنبال انواع جدید، و بهتر مواد منفجره هستیم. علاوه بر آن، ما محققان دولتی همیشه به دنبال منابع اطلاعاتی علمی خصوصی نیز هستیم. اخیراً عم... آقای فرگوسان با نامه‌ای نظریات جدیدی را درباره نوعی مواد منفجره به ما ارائه کرد. نکته جالب این بود که در ساخت این بمب جدید از مواد غیرانفجاری نظیر شکر و نشاسته استفاده می‌شد.»

قاضی پرسید: «چی؟ ماده منفجره غیرانفجاری؟ این غیرممکن است.»

هاری لبخندی زد و گفت: «می‌دانم قربان. این عکس‌العمل فوری هر شنونده‌ای است. اما این نظریه نیز مانند تمام تئوریهای دیگر از سادگی خیره‌کننده‌ای برخوردار است. فکر می‌کنم برای تشریح مطالب احتیاج به ارائه توضیحاتی باشد.»

به نظر می‌رسید که حاضران با اندکی اضطراب به دقت به او



گوش می دهند. هاری نتیجه گرفت که آنها قبلاً با شهود متخصص نیز روبرو شده اند. و به سمت میزی که در وسط دادگاه قرار گرفته و سطح آن پر از فلاسکه ها، لوله ها و شیشه محتوی مایع بود، رفت.

قاضی گفت: «آقای پرویس، امیدوارم که کار خطرناکی انجام ندهید.»

- «خیر قربان. فقط مایلم آزمایشهای ساده ای را نمایش دهم. یک بار دیگر باید لزوم سری بودن این مطالب را به شما یادآوری کنم.» او مکث کرد. همه به اندازه کافی تحت تأثیر قرار گرفته بودند.

و بعد ادامه داد: «آقای فرگوسان قصد به دام انداختن یکی از نیروهای طبیعت را دارد. نیرویی که زندگی تمام موجودات زنده به آن وابسته است، بله آقایان، نیرویی که گرچه چیزی راجع به آن نشنیده اید اما همه شما را زنده نگه می دارد.»

آیا هیچ گاه فکر کرده اید که شیره چگونه به بالاترین برگهای درختان بلند می رسد؟ برای فرستادن آب به ارتفاع صد یا سیصد پایی ما احتیاج به نیروی زیاد فشار یا پمپ فشار یا پمپ داریم. این نیرو از کجا می آید؟ این را با یک مثال علمی نشان می دهم.

در اینجا من یک ظرف قوی که توسط لایه خلل و فرج داری به دو قسمت تقسیم شده است، را برداشتم. در یک طرف لایه، آب خالص و در طرف دیگر محلول غلیظی از شکر و مواد شیمیایی که مایل به ذکر نام آن نیستم، قرار دارند. تحت چنین شرایطی فشاری به اسم فشار «اسموزی» به وجود می آید. آب خالص سعی می کند از لایه یا دیواره عبور کرده و از غلظت محلول بکاهد. حالا من ظرف را

کاملاً می‌بندم و شما می‌بینید که درجه این مقیاس بالا می‌رود. این همان فشار اسموزی است. همین فشار نیز در بدن ما عمل می‌کند و جریان تبدلی مایعات را در سلولها برقرار می‌کند. و شیر را از ریشهٔ درخت تا بالاترین شاخه می‌فرستد. این نیروی جهانی و بسیار قوی است. آقای فرگوسان اولین فردی است که قصد کنترل و استفاده از آن را دارد.»

هاری مکشی کرد و نگاهی به حاضران در دادگاه انداخت و بعد ادامه داد: «آقای فرگوسان قصد ساخت بمب اسموزی را داشت.»  
مدتی طول کشید تا این گفته در ذهن همه جا بیفتد. سپس آقای فونز اینگهام به جلو خم شد و پرسید: «آیا می‌خواهید بگویید که ایشان در ساخت آن بمب موفق شده‌اند و علت انفجار کارگاهشان نیز همان بوده است؟»

«دقیقاً عالیجناب. واقعاً مایه خوشحالی است که این پرونده در چنین دادگاه محترم و با فراستی مطرح شده است، آقای فرگوسان در کارش موفق شده بود و قصد داشت که شیوه کارش را به ما گزارش دهد که متأسفانه یکی از سیستمهای حفاظتی از کار افتاد و خراب شد. و همه شما از نتیجه آگاه هستید. فکر می‌کنم که شما نیازی به نمایش قدرت این بمب ندارید و باید به اهمیت امر معترف باشید وقتی که گفتم محلول داخل ظرف از مواد شیمیایی عادی و قابل دسترس همگانی ساخته شده است.»

آقای فونز اینگهام با چهرهٔ حیرت زده‌ای به سمت دادرس برگشت و گفت: «آقای وایتینگ، آیا شما از شاهد سؤالی دارید؟»

«البته که سؤالاتی دارم، عالیجناب، من تا حالا چنین

چرندیاتی نشیده‌ام. . . .»

— «خواهش می‌کنم محدوده دلایل و استدلالات را حفظ فرمایید.»

— «بسیار خوب عالیجناب، آیا می‌توانم از شاهد پرسم که چگونه میزان بسیار زیاد بخار الکل را بلافاصله بعد از انفجار توجیه می‌کند؟»

— «من شك دارم که بینی بازرس توانسته باشد میزان دقیق آن را به درستی تخمین زده باشد. اما باید اعتراف کنم که مقداری بخار الکل در هوا رها شده است. محلول مورد استفاده در بمب حاوی ۲۵ درصد الکل بوده است با استفاده از الکل، میزان تحرکات یونهای غیرزنده محدود شده و بر میزان فشار اسموزی افزوده می‌شود.»

هاری اندیشید که این موضوع می‌تواند مدتی آنها را سرگرم کند. و حق هم داشت. چند دقیقه طول کشید تا سؤال دوم مطرح شود. یکی از دادرسها، یکی از قطعات لوله‌های فلزی را در هوا تکان داد و بعد با خشن‌ترین لحنی که می‌توانست گفت: «وظیفه این لوله در آزمایش چه بوده است؟»

هاری جواب داد: «اینها لوله‌های سیستم اندازه‌گیری فشار هستند.»

آشکار بود که دادگاه از جو خصمانه بیرون آمده است، و هاری نیز دقیقاً همین را می‌خواست. اما دادرس هنوز يك برگ دیگر در دست داشت. صحبت مختصری بین مأمور گمرک و دادرس ردوبدل شد. هاری با ناراحتی به عمو هومر نگریست و جوابش نگاهی به این مفهوم بود که «از من پرس!»

دادرسی در حالی که بسته کاغذی پرحجمی را روی میز می گذاشت گفت: «مایلم مدرک دیگری را به دادگاه ارائه کنم.»

هاری با اعتراض گفت: «عالیجناب آیا این کار صحیح است؟ تمام مدارک موجود بر ضد دوست بنده باید قبلاً به دادگاه ارائه می شد.»

دادرسی به سرعت جواب داد: «من حرفم را پس می گیرم. بگذارید بگویم این مدرکی برای پرونده فعلی نیست، و به جلسه بعدی دادگاه مربوط می شود. اگر آقای فرگوسان بتواند دلیل موجهی ارائه نماید می توانیم همین الان این ماجرا را به پایان برسانیم.»

او بسته کاغذی را باز کرد و سه بطری با برچسبهای مشهور و یسکی ظاهر شدند.

عمو هومر گفت: «فکر می کنم . . . .»

قاضی گفت: «آقای فرگوسان، اگر مایل نباشید می توانید چیزی نگوید.»

هاری پرویس نگاهی حاکی از تشکر به آقای فونز اینگهام انداخت. دادرسی به هنگام بازرسی خرابه های آزمایشگاه عمو به چند بطری دست یافته بود. احتمالاً این کارشان غیرقانونی بود زیرا مجوز جستجو نداشتند و علت تأمل آنها در ارائه مدرک نیز همین بود.

ظاهراً این پرونده بدون آن مدارک نیز پیروزی را برایشان تضمین می کرد. اما حالا امکان پیروزی آنها بیشتر بود.

دادرسی گفت: «این بطریها حاوی آنچه که روی برچسبهایشان نوشته، نیستند. آنها مطمئناً برای نگهداری محلول شیمیایی مورد ادعای متهم است. ما این محلول را برای آزمایش فرستادیم و به

نتایج جالبی نیز دست یافتیم. به غیر از غلظت بالای الکل حاوی موادی که قابل تشخیص از...»

او فرصت نکرد که صحبتش را راجع به کار عمو هومر تمام کند، زیرا در این موقع هاری پرویس صدای سوت عجیبی را شنید. ابتدا فکر کرد که بمبی در حال سقوط به سمت آنها است. اما صدا شبیه آژیر خطر حمله هوایی هم نبود. بعد متوجه شد که صدا از فاصله نزدیک می‌آید. دقیقاً از میز وسط سالن دادگاه.

او فریاد زد: «پناه بگیرید!»

دادگاه با چنان سرعتی به تنفس رفت که برای دادگاههای انگلیس بی‌سابقه بود. سه قاضی در پشت میزهایشان پناه گرفتند، بقیه نیز یا روی زمین دراز کشیدند و یا در زیر صندلیها پنهان شدند. برای چند لحظه اتفاقی نیفتاد. هاری اندیشید که شاید اعلام خطرش اشتباه و بی‌مورد بوده است. بعد صدای انفجار شنیده شد، ذرات شیشه به همه طرف پاشید و بویی شبیه بوی آبجو همه جا را فراگرفت. حاضران به آرامی از پناهگاههایشان بیرون آمدند.

بمب آموزشی قدرتش را اثبات کرده بود. مهمتر از همه این که مدارک جدید دادرس را نیز منهدم کرده بود.

قضات از پایان گرفتن جلسه خوشحال بودند. البته همه آنها موقع رسیدن به خانه باید توضیحاتی نیز به خانواده‌هایشان ارائه می‌دادند زیرا همه چیز بوی الکل گرفته بود. گرچه کارمند دادگاه فوراً پنجره‌ها را که به خلاف تصوّر خرد نشده بودند باز کرد، اما دود تمایلی به خروج نداشت. هاری پرویس در حالی که ذرات شیشه را از موهایش بیرون می‌کشید اندیشید شاید فردا دانش‌آموزان اندکی

دچار سرخوشی و خماری شوند.

اما روحیه فونز اینگهام خیلی خوب بود و همان طور که از دادگاه بیرون می رفتند به عمو گفت: «مدتها طول خواهد کشید تا اتاق جنگ، کوکتل مولوتفهای ما را ارسال کند. آیا می توانید چندتا از این بمبها برای نیروهای گارد منطقه ای بسازید؟ این بمبها حتی اگر نتوانند تانکها را نابود کنند، می توانند پرسنل نظامی دشمن را مست کرده و از پای بیندازند.»

عمو هومر که هنوز از چگونگی رخ دادن وقایع حیران بود جواب داد: «در این باره فکر خواهم کرد.»

وقتی به خانه برمی گشتند ضمن رانندگی در خیابانها و جاده های باریک به خودش آمد.

و وقتی به مسیر مستقیمی رسیدند که صحبت کردن با راننده مشکلی را پدید نمی آورد، هاری گفت: «عموجان، امیدوارم که به ساخت چنین چیزی اقدام نکنی. آنها مثل باز شکاری مواظب تو خواهند بود و دفعه دوم نمی توانی از دستشان فرار کنی.»

عمو جواب داد: «بسیار خوب. لعنت بر این ترمزها! همین قبل از جنگ آنها را تعمیر کردم!»

هاری فریاد زد: «هی! مواظب باش!»

اما دیگر دیر بود. آنها به چهارراهی رسیدند که تابلوی «ایست» جدیدی در آنجا نصب شده بود. عمو فوراً ترمز کرد. برای چند لحظه اتفاقی نیفتاد. بعد چرخهای چپ متوقف شدند در حالی که چرخهای سمت راست به چرخش ادامه دادند. ماشین به دور خودش چرخید و خوشبختانه بدون واژگون شدن در جهت عکس متوقف

شد.

هاری با چشمان سرزنشگر به عمویش نگریست. موقعی که داشت خودش را برای اعتراض آماده می‌کرد موتورسیکلتی از خیابان فرعی بیرون آمده و در کنار آنها ایستاد.

این روز خوش شانسی آنها نبود. ستوان پلیس که در پشت بوته‌ها منتظر راننده‌های متخلف بود، موتورش را پارک کرد و سرش را از پنجره به داخل آورد و گفت: «آقای فرگوسان حالتان خوب است؟» و بعد با نفسهای عمیق شروع به نفس کشیدن کرد و ادامه داد: «اصلاً خوب نیست. من باید شما را توقیف کنم. رانندگی در حالت مستی جرم بزرگی محسوب می‌شود.»

عمو در حالی که آستین لباسش هم بوی الکل می‌داد، دستش را در هوا چرخاند و با اعتراض گفت: «اما من امروز حتی به یک قطره هم لب نزده‌ام!»

پلیس در حالی که دفترچه‌اش را درمی‌آورد با خشم گفت: «آیا انتظار دارید حرفتان را باور کنم؟ متأسفانه شما باید تا ایستگاه پلیس با من بیایید. دوست شما که مست نیست؟»

هاری پرویس برای چند لحظه جوابی نداد زیرا مشغول زدن سرش به داشبورد بود.

ما از هاری پرسیدیم: «خوب، آنها با عمویت چکار کردند؟»  
 - «پنج پوند جریمه شد. تصدیق رانندگی‌اش را به خاطر مستی در هنگام رانندگی توقیف کردند. متأسفانه هنگام طرح پرونده آقای فونز اینگهام در دادگاه نبود، اما دو قاضی دیگر حضور داشتند. تصور می‌کنم که آنها فکر کردند که حتی اگر عمویم بی‌گناه باشد، با این

حال هر چیزی حدی دارد. »

- «آیا هیچ وقت پولی هم از او به تو رسیده است؟»

- «نرسید! او از كمك من خیلی متشكر بود، و به من گفت که اسم مرا هم در وصیتنامه اش نوشته است. اما فكر می کنید دفعه آخر که او را دیدم مشغول چه کاری بود؟ او به دنبال اكسیر حیات بود.»

هاری از این بی عدالتی آهی کشید و گفت: «گاهی فكر می کنم که آن را هم یافته است. دكترها می گویند که او سالمترین مرد هفتاد ساله ای است که تاکنون دیده اند. بنابراین آنچه از این ماجرا نصیب من شد مقداری خاطرات جالب و کمی سرگیجه بود.»

چارلی ویلیس پرسید: «سرگیجه؟»

هاری جواب داد: «بله. آخر می دانید، مأمور گمرک به تمام مدارك دست نیافته بود. ما باید بقیه آن را نابود می کردیم. و این کار تقریباً يك هفته طول کشید. طی آن مدت ما خیلی چیزها اختراع کردیم اما هرگز نفهمیدیم که واقعاً چه بودند.»



## سکوت مطلق

شما به طور غیرمنتظره و ناگهانی و در یکی از کوچه‌های فرعی که خیابان «فلیت»<sup>۱</sup> را به «امبانک منت»<sup>۲</sup> متصل می‌کند، به کافه «گوزن» سفید می‌رسید. دانستن این نشانی، سودی برای شما ندارد: عده کمی که واقعاً قصد آمدن به آنجا را داشته‌اند، توانسته‌اند خودشان را به این کافه برسانند. برای ملاقاتهای اول وجود راهنما الزامی است. بعد از آن، شاید اگر به حس ششم خود اعتماد کنید بتوانید راهتان را پیدا کنید. اگر راستش را بخواهید ما مشتری بیشتری نمی‌خواهیم، خصوصاً در شبهای خودمان. این کافه همینطور هم خیلی شلوغ است. در مورد محل آنجا فقط می‌توانم اضافه کنم که گاهی بر اثر کار ماشینهای چاپ می‌لرزد و اگر از پنجره دستشویی مردانه به بیرون

نگاه کنید، می‌توانید رودخانه «تیمز»<sup>۱</sup> را ببینید.

گوزن سفید از بیرون مثل همه کافه‌های دیگر است، و واقعاً هم پنج روز در هفته کافه‌ای عادی است. سالن عمومی کافه در طبقه همکف قرار دارد که با چوبهای عادی بلوط و شیشه‌های رنگی تزئین شده است. بطریها و دستگاههای نوشابه، همگی کاملاً عادی و قدیمی هستند. تنها محصول قرن بیستم یک جعبه موسیقی است که در سالن عمومی قرار دارد که آن را در دوران جنگ نصب کرده بودند تا سربازان خارجی احساس در خانه بودن داشته باشند. یکی از اولین کارهای ما اطمینان از عدم کار کردن این ماشین بود.

بهتر است در اینجا توضیح بدهم که «ما» کی هستیم. این کار آنقدرها هم که در ابتدا فکر می‌کردم ساده نیست، زیرا ارائه لیست کاملی از نام مشتریان کافه «گوزن سفید» نه تنها غیرممکن بلکه خسته کننده هم است. به همین دلیل فقط می‌گویم که «ما» به سه دسته تقسیم می‌شویم. اول روزنامه‌نگارها، نویسندگان و ویرایشگرها و ادیتورها. البته روزنامه‌نگارها بیشتر از خیابان فلیت انتخاب شده و به این محل راه پیدا می‌کنند. خیلی‌ها دوام نمی‌آورند و به جای دیگر می‌روند، فقط سرسختها باقی می‌مانند. و اما نویسندگان، بیشتر آنها از بقیه نویسندگان چیزهایی راجع به ما شنیده‌اند و وقتی برای دست‌یابی به حقایقی به اینجا آمده‌اند به تله افتاده‌اند.

هر جا که نویسنده‌ای باشد، به زودی سر و کله ادیتورها نیز پیدا

می‌شود. اگر «دروو»<sup>۱</sup>، صاحب کافه «گوزن سفید» از کارهای بزرگی که در کافه‌اش صورت گرفته سهمی دریافت می‌کرد، تا الان حتماً سرد ثروتمندی شده بود. (البته ما فکر می‌کنیم که او واقعاً ثروتمند است.) یک بار، یکی از دوستان می‌گفت که خیلی عادی است که شما در یک گوشه سالن چند نویسنده عصبانی را در حال جروب‌بحث با یک ادیتور ببینید. در حالی که در گوشه‌ای دیگر چند ادیتور عصبانی در حال بحث و جدل با نویسنده‌ای سرسخت هستند.

برای بخش ادبی همین کافی است: شما بعداً فرصت بیشتری برای شناخت این افراد خواهید داشت. حالا اجازه بدهید مختصراً به گروه دانشمندان نظری بیندازیم. آنها چطور به اینجا آمده‌اند؟

کالج «برک‌بک»<sup>۲</sup> درست در طرف دیگر خیابان است و «کینگزکالج»<sup>۳</sup> فقط چندصد متر با کافه فاصله دارد. مسلماً این دلیل اصلی است، اما توصیه‌های شخصی نیز تأثیر زیادی در جذب دانشمندان داشته است. علاوه بر آن تعدادی از دانشمندان ما، نویسندگان خوبی هم هستند در حالی که تعداد اندکی از نویسندگان دانشمند محسوب می‌شوند. گیج کننده است، اما ما کافه را همینطور می‌خواهیم و به آن علاقه داریم.

بخش سوم دنیای کوچک ما را می‌توان «علاقه‌مندان عادی» نامید. تعریفها و تمجیدها آنها را به کافه جذب کرده است. و چنان از همنشینی و مصاحبت‌ها لذت می‌برند که دیگر به طور منظم هر چهارشنبه که روز گردهمایی ما است در جلسه حاضر می‌شوند.

گاهی آنها خسته شده و از دور خارج می‌شوند، اما همیشه افراد جدید جایشان را می‌گیرند.

با چنین ترکیب نیرومندی، طبیعی است که چهارشنبه‌های کافه گوزن سفید به ندرت باعث سررفتن حوصله حاضران گردد. در آنجا نه تنها داستانهای جالبی بازگو می‌شود بلکه وقایع جالبی هم روی می‌دهد. به عنوان مثال يك بار پروفیسور...، که در سر راهش به «هارول»<sup>۱</sup> از اینجا عبور می‌کرد، کیفش را در کافه جا گذاشت که حاوی... بهتر است وارد این بحث نشویم، گرچه آن زمان ما فضولی خودمان را کردیم. و جالب‌ترین مسئله این بود که...، البته، جاسوسهای روسی می‌توانند مرا در گوشه سالن در زیر تخته دارت پیدا کنند. شاید واقعاً بتوانیم به توافق برسیم!

وقتی بالاخره این فکر به ذهنم رسید تعجب کردم که چرا هیچ کدام از دوستان این داستانها را به رشته تحریر درنیاورده‌اند. آیا آن قدر به درختان نزدیک بوده‌اند که چوب را ندیده‌اند؟ یا محرک‌های لازم وجود نداشته است؟ البته این دلیل آخری به سختی می‌تواند مورد پذیرش قرار گیرد: تعدادی از آنها به سرسختی من هستند و حتی از قانون «نسیه ممنوع» «دروو» نیز شکایت کرده‌اند. تنها نگرانی من در هنگام تایپ این کلمات با ماشین تایپ برقی قدیمی ورمینگتون، این است که مبادا «جان کریستوفر» یا «جرج وتیلی» یا «جان بینون» نیز مشغول کار بوده و بهترین مواد داستانی را مورد استفاده قرار دهند. به عنوان نمونه:

## ساکت کننده «فتون»<sup>۱</sup> . . . .

من نمی دانم که چطور شروع شد: همه چهارشنبه‌ها شبیه همدیگر بودند و زدن تاریخ بر آنها کار سختی بود. علاوه بر آن افراد می توانستند چند ماه به کافه گوزن سفید رفت و آمد کنند تا تازه شما متوجه حضورشان شوید. احتمالاً همین اتفاق برای «هاری پرویس»<sup>۲</sup> نیز افتاده بود، زیرا وقتی برای اولین بار متوجه حضورش شدم، اسامی بیشتر افراد حاضر در جلسه را می دانست. حالا که فکر می کنم می بینم تعداد اسامی که او می دانسته بمراتب بیشتر از تعدادی بود که من می دانستم.

اگرچه نمی دانم چه زمانی ماجرا آغاز شد، اما چگونگی شروع آن را به خوبی به یاد می آورم. «برت هاگینز»<sup>۳</sup> یا به عبارت بهتر صدای

او نخستین عامل قضیه بود. صدای برت می‌توانست هر چیزی را تحت تأثیر قرار دهد. وقتی او درگیر صحبت خصوصی و آرامی می‌شود، صدایش شبیه صدای يك استوار هنگام فرمان دادن به گردان تحت فرمانش است. و وقتی با صدای بلند صحبت می‌کند تمام بحثها قطع می‌شود و ما منتظر می‌شویم تا استخوانهای کوچک گوشمان به حال عادی برگردند.

او از دست «جان کریستوفر» عصبانی شده بود (ما همه گاهی عصبانی می‌شویم) و این باعث اختلال در بازی شطرنجی شد که در گوشه سالن در جریان بود، طبق معمول دو بازیکن، توسط تماشاگران محاصره شده بودند. با فریاد برت ما همگی به سمت او نگاه کردیم. وقتی سروصدا خوابید يك نفر گفت: «ای کاش راهی برای ساکت کردن او وجود داشت.»

در این موقع بود که «هاری پرویس» جواب داد: «يك راه وجود دارد.»

چون گوینده صدا را نشناختم به اطراف نگرستم. مردی را دیدم که به خوبی لباس پوشیده بود و کمتر از بیست سال سن داشت. او پیپ آلمانی حکاکی شده‌ای را می‌کشید که سرا به یاد ساعت‌های پرنده‌دار و جنگل سیاه می‌انداخت. این تنها چیز غیرعادی درباره او بود، و الاً دقیقاً شبیه يك کارمند جزء حسابرسی بود که آماده رفتن به جلسه حسابرسیها بود.

من گفتم: «خیلی ببخشید، متوجه نشدم.»

او توجه‌ای نکرد و پیش را در دهان تنظیم کرد. در این موقع متوجه شدم که برخلاف دید اولم این يك پیپ چوبی عادی نبود،

بلکه چیز پیچیده‌تری بود. ترکیبی از فلز و پلاستیک، دقیقاً شبیه يك کارخانه شیمیایی کوچک. حتی تعدادی دریچه و شیر بسیار کوچک هم وجود داشت. خدای من، این واقعاً يك کارخانه شیمیایی کوچک بود. . . .

من معمولاً به کسی خیره نمی‌شوم، اما اینبار سعی نکردم کنجکاویم را پنهان کنم.

او لبخند عاقلانه‌ای زد و گفت: «به خاطر پیشرفت علم است. این یکی از ساخته‌های آزمایشگاه بیوفیزیک است. آنها می‌خواهند علت اساسی کشیدن تنباکو را بیابند، به همین دلیل این فیلتر را ساخته‌اند. حتماً آن بحث قدیمی را شنیده‌اید که می‌گفتند: آیا دخانیات باعث سرطان زبان می‌شود؟ و اگر می‌شود، چگونه؟ مشکل این است که برای شناسایی عوامل مختلف، احتیاج به کشیدن توتون بسیار زیادی است.»

- «آیا این همه لوله کشی از لذت پیپ کشیدن کم نمی‌کند؟»

- «نمی‌دانم. من فقط يك داوطلب هستم و اهل سیگار و پیپ هم نیستم.»

گفتم: «اوه. فعلاً این تنها جواب مناسب بود.» بعد به یاد چگونگی شروع صحبت افتادم.

سپس با اندکی دشواری ادامه دادم: «شما گفتید که راهی برای ساکت کردن برت وجود دارد. اگر مشکلی پیش نمی‌آید لطفاً توضیح بیشتری بدهید.»

او بعد از چند پُک عمیق آزمایشی جواب داد: «داشتم به عاقبت غم‌انگیز ساکت کننده فتون فکر می‌کردم. داستان اندوهباری است

اما می‌تواند درس خوبی برای ما باشد. و کسی چه می‌داند، شاید يك روز شخصی آن را کامل کند و دعای خیر دنیا را برای خود بخرد. « و بعد پُک عمیق دیگری زد.

.. «خوب، داستان را تعریف کنید. ماجرا چه زمانی اتفاق افتاد، و چگونه...؟»

او آهی کشید و گفت: «از بیان این مطلب متأسفم. اما از آنجایی که شما اصرار می‌کنید و با این شرط که این داستان از این چهاردیواری بیرون نرود، آن را تعریف خواهم کرد.

بسیار خوب. «روپرت فنتون» یکی از دستیاران آزمایشگاه ما بود. او جوان خیلی باهوشی بود و مهارت تجربی خوبی در علم مکانیک داشت در حالی که دانش علمی خوبی نداشت. او تمام اوقات فراغتش را صرف ساختن دستگاههای مختلف می‌کرد. معمولاً اساس ایده‌هایش خوب بود اما به علت دانش اندکش ساخته‌هایش کار نمی‌کردند. اما دل‌سرد نمی‌شد. فکر می‌کنم او خودش را ادیسون آینده می‌دانست و تصور می‌کرد که می‌تواند با تولید لامپهای الکترونیکی و بقیه چیزهای عجیب و غریب در آزمایشگاه ثروتمند شود. از آنجایی که در این سرهم‌بندیها مزاحم کار کسی نمی‌شد، هیچ کس اعتراضی نمی‌کرد. حتی استادان فیزیک او را تشویق هم می‌کردند، زیرا به هر حال هر تلاش برخاسته از احساسات عمیق، خوشحال‌کننده است. اما هیچ کس فکر نمی‌کرد که او بتواند پیشرفت زیادی کند. زیرا مطمئناً حتی نمی‌توانست يك محاسبه انتگرالی ساده را انجام دهد. «

يك نفر گفت: «آیا چنین جهالتی هم امکان‌پذیر است؟»



- « شاید اغراق کرده‌ام. به هر حال تمام دانش او، فقط عملی بود و تجربی. اگر به او يك نقشه سیم‌کشی الكترونيك را می‌دادید، گرچه سخت هم بود، می‌ساخت. اما به غیر از مدارهای خیلی ساده، مانند تلویزیون، از درك چگونگی عمل آن عاجز بود. مشکل این بود که او اصلاً قادر به دیدن نقطه ضعفش نبود. و همان‌طور که بعداً خواهید دید، همین باعث بدبختیش شد.

شاید این ایده در زمان تماشای آزمایشهایی که توسط دانشجویان درباره آکوستیک انجام می‌شد به ذهنش خطور کرده است. فکر می‌کنم که همه شما به پدیده اختلالات صوتی آشنا باشید. »

من جواب دادم: « البته. »

یکی از بازیگران شطرنج که دیگر نمی‌توانست ذهنش را بر روی بازی متمرکز کند گفت: « هی! من نمی‌دانم. » (احتمالاً در حال باخت بود.)

پرویس طوری به او نگریست که گویی چنین کسی حق حیات در دنیایی که پنی سیلین را کشف کرده، ندارد. بالاخره با حرکت دستش، گفت: « در این صورت بهتر است توضیحی بدهم. خیر. حتماً باید مسئله را شرح دهم. این گونه مسائل را برای کسانی که چیزی در این باره نمی‌دانند باید به خوبی تشریح کرد. اگر قبل از واقعه يك نفر مسائل تئوریک و علمی را برای فتون بیچاره توضیح داده بود... » و به قیافه بازیگر شطرنج که حالا کاملاً شرمند بود، نگریست.

سپس ادامه داد: « نمی‌دانم هیچ‌وقت به ماهیت پدیده صدا فکر

کرده‌اید یا خیر. کافی است بگوییم که صدا از امواجی که در هوا حرکت می‌کند تشکیل شده است. البته نه شبیه امواجی که در سطح آب دریا می‌بینید. موج دریا حرکتی در جهت بالا و پایین دارد. امواج صوتی عبارت است از تراکم و انبساط.

- «چی؟»

- «انبساط.»

- «منظورتان بسیط است؟»

- «خیر. اصلاً چنین لغتی در علم وجود ندارد.» به این ترتیب پرویس آقای «آلن هربرت»<sup>۱</sup> را سر جایش نشانند و بعد به صحبتش ادامه داد: «کجا بودم؟ بله توضیحاتی دربارهٔ صوت می‌دادم. وقتی ما صدایی تولید می‌کنیم، از ضعیف‌ترین زمزمه تا انفجاری که در این سالن شاهدش بودید، به صورت رشته‌ای از تغییرات فشار در هوا حرکت می‌کند. آیا هیچ وقت کار دستگاه تغییر جهت را دیده‌اید؟ نمونهٔ خوبی برای تشریح این مسئله است. فشاری به یک طرف وارد می‌شود. دو قطعهٔ اول با یکدیگر حرکت می‌کنند و بعد می‌توانید موج فشار را که در طول رشته قطعات حرکت می‌کند ببینید. در پشت آن حرکت معکوسی اتفاق می‌افتاد که انبساط نام دارد و بالاخره هر قطعه با فاصله اندک در سر جای اولیه‌اش می‌ایستد.

تا وقتی که فقط یک منبع صوتی وجود دارد همه چیز ساده است. اما فرض کنید که شما دو موج را که در یک جهت حرکت می‌کنند را دارید. در این حالت تداخل روی می‌دهد که در فیزیک

پایه آزمایشهای جالب و زیبایی برای نشان دادن آن وجود دارد. آنچه در اینجا برای ما اهمیت دارد و فکر می‌کنم برای همه جالب باشد، این است که اگر بتوانیم دو موج را دقیقاً مخالف یکدیگر تنظیم کنیم، نتیجه نهایی کاملاً صفر می‌شود. فشار يك موج در بالای انبساط موج دیگر قرار می‌گیرد - نتیجه نهایی - عدم تغییر و طبعاً عدم وجود صدا یا صوت است. گویی به يك طرف در تگاه تغییر جهت فشار آورده و به طرف دیگر انبساط اعمال کنیم. در نتیجه اصلاً اتفاقی روی نمی‌دهد.

بدون شك تعدادی از شما موضوع داستان را فهمیده‌اید و مبنای ایده ساکت کننده فنتون را قابل تحسین یافته‌اید. فکر می‌کنم که اساس نظر فنتون جوان این بود: دنیای ما پر از صدا است. مسلماً ثروت زیادی در انتظار کسی است که بتواند يك ساکت کننده کامل بسازد. اما اینکه چه نتیجه‌ای به دست می‌آید...؟

مدت زیادی طول نکشید تا به جواب رسید. به شما گفته بودم که او جوان باهوشی بود. مدل اولیه او بسیار ساده بود و از يك میکروفون، يك تقویت کننده مخصوص و دو بلندگو ساخته شده بود. هر صدایی که به میکروفون می‌رسید، تقویت شده و معکوس می‌شد تا دقیقاً با صدای اولیه خارج از فاز قرار گیرد. سپس این صوت ساخته شده از بلندگوها خارج می‌شد و صدای اولیه را خنثی می‌کرد. نتیجه خالص نهایی سکوت کامل بود.

البته مسائل دیگری نیز مطرح بود. باید ترتیبی اتخاذ می‌شد تا شدت صوت خنثی کننده کاملاً صحیح باشد در غیر این صورت نتیجه پایان کار از حالت اولیه نیز بدتر خواهد بود. اما اینها نکات

فنی و تکنیکی است و من حوصله شما را با آن سر نمی‌برم. همان‌طور که تعدادی از شما متوجه شده‌اید این صرفاً به کار بردن انعکاس منفی است.»

«اریک مین» به میان صحبت دویده و گفت: «صبر کنید! صبر کنید! اینجاست نکته نامشخصی وجود دارد. شما نمی‌توانید اینطوری به سکوت دست یابید. غیرممکن است که بتوان به نحوی ترتیب فازها را داد که...» باید توضیح بدهم که اریک مین متخصص الکترونیک بود و برنامه‌هایی را برای تلویزیون فراهم می‌کرد. یک داستان فضایی هم نوشته بود که خود ماجرای دیگری است.

پرویس پیپ را در دهانش گذاشت. برای چند لحظه صدای جاباهایی شنیده شد که مرا به یاد نمایشنامه مکبث انداخت. بعد نگاه خیره‌اش را بر اریک انداخت. بالاخره با سردی گفت: «آیا منظورتان این است که این داستان واقعی نیست؟»

«آه، البته، چنین قصدی نداشتم، اما...» و بعد صدایش خاموش شد، گویی خودش را ساکت کرده بود. سپس یک پاکت نامه قدیمی و تعدادی قطعات الکترونیکی مانند مقاومت و خازن را که به دستمالش فرو رفته بودند، از جیب بیرون آورد و شروع به محاسبه کرد و بعد برای مدتی چیزی از او نشنیدیم.

پرویس به آرامی ادامه داد: «همان‌طور که می‌گفتم این اساس کار دستگاه ساکت‌کننده فنتون بود. اولین مدل چندان قدرتمند نبود و نمی‌توانست با فرکانسهای بسیار بالا یا بسیار پایین کار کند. نتیجه

کار کمی غیرعادی بود. وقتی دستگاه روشن می شد و شخصی شروع به صحبت می کرد شما می توانستید دو طرف طیف صوتی را به همراه کمی خش و خش و چیزهای بی مفهوم بشنوید. اما او به زودی به وسیله يك مدار خطی بهتر بر این مشکل هم غلبه کرد (متأسفانه نمی توانم از اصطلاحات فنی استفاده نکنم). در این مدل اخیر او قادر بود در محیط وسیعی، سکوت کامل را تولید کند، در محیطی به وسعت يك سالن بزرگ. . . .

فنتون از آن مخترعان رازداری نبود که از ترس دزدیده شدن افکارشان همه چیز را پنهان نگه می دارند. او تمایل شدیدی به صحبت داشت. وقتی گوش شنوایی پیدا می کرد نظریاتش را با کارمندان و دانشجویان در میان می گذاشت. بر حسب اتفاق یکی از کسانی که برای اولین بار دستگاه ساکت کننده را دید يك دانشجوی هنر بود به اسم «کندال»<sup>۱</sup> که درس فیزیک را نیز به عنوان مبحث ثانوی دانشگاهی انتخاب کرده بود. کندال شدیداً تحت تأثیر دستگاه قرار گرفت. اما برخلاف تصور شما او اصلاً به اهمیت و ارزش اقتصادی یا آرامش گوشهای خسته بشر فکر نمی کرد. بلکه اهداف دیگری را در نظر داشت.

اجازه دهید توضیح مختصری بدهم. ما در کالج خود، يك انجمن موسیقی داریم که در سالهای اخیر فقط آنقدر رشد داشته که اکنون می تواند سمفونیهای ساده را به اجرا درآورد. و در سال مورد بحث، آنها مشغول کار بر روی پروژه بزرگی بودند. قرار بود اپرایی اجرا

شود. این اثر هنری، کار یک موسیقیدان جوان بود که اسمش را به میان نمی‌آورم چون امروزه بسیار مشهور است و همه شما او را می‌شناسید. اجازه دهید او را «ادوارد انگلند»<sup>۱</sup> بنامیم. من اسم اثر را فراموش کرده‌ام اما مربوط به یکی از آن درامهای غم‌انگیز عاشقانه بود که باید به کمک موسیقی از غیرعادی بودنش بکاهند! مسلماً اثر موسیقی بر نمایش بسیار زیاد است.

هنوز به خوبی، زمانی را که قبل از بالا رفتن پرده مشغول مطالعه برنامه و معرفی‌نامه بودم، به یاد می‌آورم. بگذارید بینم. زمان نمایش مربوط به اواخر دوره ویکتوریا بود و شخصیت‌های اصلی نمایش عبارت بودند از «سارا استامپ»<sup>۲</sup> همسر دوم مرد، «والتر پارتریج»<sup>۳</sup> شکارچی که بازیگر نقش منفی بود و پسر مالک که اسمش را فراموش کرده‌ام. این همان داستان قدیمی سه گوشه مقاومت در برابر تغییر بود. در این مورد ماجرا مربوط به خط تلگراف بود که مردم محلی فکر می‌کردند بر شیر گاوها و توالد و تناسل گوساله‌ها اثر نامناسب می‌گذارد و باعث ایجاد مشکل می‌شود.

باید اضافه کنم ندیده گرفتن ریشه‌ها اساس ایجاد حسادت‌ها در درامهای اپرایی است. پسر مالک نمی‌خواست در اداره پست استخدام شود و شکارچی عصبانی نقشه انتقامی می‌کشید. داستان وقتی به اوج می‌رسید که سارای بیچاره را که به وسیله طناب بسته‌بندی پستی خفه شده و در کیسه‌ای در بخش نامه‌های نبرده و نرسیده پنهان شده بود، می‌یابند. روستاییها نیز پارتریج را با اولین تیر سمیم تلگراف، دار

1- Edward England

2- Sara Stampe

3- Walter Partridge

می‌زند. او در هنگام آویزان شدن بر دار شعری را می‌خواند که متأسفانه من نتوانستم بشنوم. پسر مالک هم به مشروب‌خوری عادت می‌کند و داستان تمام می‌شود.

مطمئنم که از خود می‌پرسید این حرفها شما را به کجا می‌برد و چه مفهوم خاصی را دربر دارد؟ لطفاً چند لحظه دیگر هم تحمل کنید. حقیقت این است که وقتی این داستان حسادت در حال تمرین بود، اصل ماجرا در پشت پرده به گونه‌ای دیگر در جریان بود. زن جوانی که نقش سارا استمپ را بازی می‌کرد قبلاً دوستی همکار فتون یعنی کندال را رد کرده بود. من فکر نمی‌کنم که کندال انسان بدی بود، اما راه خارق‌العاده‌ای را برای انتقام‌گیری یافته بود. حقیقت این است که زندگی دانشجویی نوعی بی‌مسئولیتی را نیز به همراه دارد. گذشته از آن در شرایط یکسان چه کسی می‌توانست این شانس را ندیده بگیرد.

من، علایم درک مطلب را بر چهره شما مشاهده می‌کنم. اما در آن روز به راستی عده زیادی تشویق به تماشا شده بودند. اما تماشاگران که اکثراً مقامات عالی داشتند و یا استادکار و کارمند بودند از چگونگی وقایعی که رخ می‌داد اطلاعی نداشتند، البته هنوز هم نمی‌دانم که چرا خودم به آنجا رفته بودم.

پیشن درآمد نمایش در میان هیاهو و تحسین تماشاگران به پایان رسید. شاید حق با جمعیت بود چون به هر حال بیشتر از من به موسیقی علاقه داشتند و آن را می‌فهمیدند.

بعد پرده بالا رفت. صحنه میدان يك دهکده را در دهه ۱۸۶۰ نشان می‌داد. قهرمان زن در حالی که مشغول خواندن پشت نامه‌های

صبح بود وارد شد. او در میان نامه‌ها به پاکتی که برای پسر مالک ارسال شده بود برخورد و ناگهان شروع به خواندن آوازی نمود که چندان تفاوتی با آواز پیش درآمد نداشت. البته ما فقط توانستیم چند مصراع اول را بشنویم . . .

بله، درست است. لازم نیست توضیح دهم که چگونه کنثال توانست فتون خارق‌العاده را وادار به انجام این کار کند. فقط ای کاش مخترع جوان از نتیجه نهایی کار نیز باخبر بود. همین قدر توضیح کافی است که این نمایشی قانع‌کننده از کار دستگاه بود. ناگهان سکوت مرگباری همه جا را فرا گرفت. عمل سارا استمپ شبیه برنامه تلویزیونی بود که صدایش را بسته باشند. در حالی که خواننده به کارش ادامه می‌داد، همگی در صندلی‌هایشان خشکشان زد. بعد خواننده هم متوجه واقعه شد. دهان به حالتی که نشان‌دهنده جیغ یا فریاد بود باز شد. سپس نامه‌ها را به هوا پرتاب کرد و با عجله از صحنه خارج شد.

هرج و مرج و بی‌نظمی حاصل باور نکردن‌ها بود. برای چند دقیقه همه فکر می‌کردند که حس شنوایی را از دست داده‌اند. اما به زودی بر اساس رفتار همراهانشان متوجه می‌شدند که در این ناتوانی تنها نیستند. ظاهراً یکی از افراد بخش فیزیک فوراً متوجه ماجرا شده بود زیرا ابتدا چند قطعه کوچک کاغذ در میان تماشاگران مهم ردیف اول ردوبدل شد. معاون رئیس دانشگاه قدرت کنترل خوبی از خودش نشان داد و به روی صحنه پرید و با حرکات دست اقدام به آرام کردن جمعیت کرد. در این لحظات من چنان از خنده به خودم می‌پیچیدم که دیگر اهمیتی به وقایع اطرافم نمی‌دادم.



راهی به غیر از خروج از سالن نمایش وجود نداشت، که همگی به سرعت همان کار را کردند. فکر می‌کنم کندال نیز فرار کرده بود. او چنان تحت تأثیر حاصل کار دستگاه قرار گرفته بود که قبل از خروج فراموش کرد دستگاه را خاموش کند. او می‌ترسید که اگر در آنجا منتظر شود او را گرفته و تنبیه کنند. اما در مورد فتون، متأسفانه هیچ‌گاه ماجرا را از زبان او نخواهیم شنید. ما می‌توانیم وقایع بعدی را صرفاً بر اساس شواهد باقیمانده بازسازی کنیم.

من فکر می‌کنم او منتظر شده بود تا سالن خالی شود، سپس برای خاموش کردن دستگاه به پشت صحنه رفته که آن انفجار ناگهانی رخ داد. ما در سراسر دانشگاه صدای انفجار را شنیدیم.

يك نفر از میان جمعیت فریاد زد: «انفجار؟»

- «البته، هر موقع فکر می‌کنم که چگونه از خطر جسته‌ایم، بر خود می‌لرزم. چند «دسیبل» صدای بیشتر یا چند صدای تلفن دیگر می‌توانست سالن را در حالی که پر از جمعیت بود منفجر و منهدم کند. می‌توانید این را نیز موردی فرض کنید که در آن مخترع در انفجار دستگاه اختراعی خودش جاننش را از دست می‌دهد. شاید هم چندان بد نبوده است. او در اوج دستیابی به هدف و قبل از دستگیری توسط استاد مربوطه، با افتخار کشته شده بود.»

- «بہتر است فلسفه بافی را کنار بگذارید و بگویید که چه اتفاقی

افتاد؟»

- «قبلاً به شما گفتم که فتون در مسائل تئوریک و نظری خیلی ضعیف بود. اگر او به ریاضی دستگاه ساکت کننده‌اش توجه می‌کرد مسلماً به اشتباهش پی می‌برد. همان‌طور که می‌دانید مشکل این

است که هیچ کس نمی‌تواند انرژی را از بین ببرد، حتی زمانی که شما يك سری امواج صوتی را به وسیله امواج صوتی دیگر خنثی می‌کنید. حقیقت این است که انرژی را که شما خنثی می‌کنید در جای دیگری انباشته می‌شود. مثل این است که تمام اتاق را جارو کنید و در آخر کار آشغالها را در زیر فرش پنهان کنید.

وقتی به جنبه علمی قضیه دقت کنید متوجه می‌شوید که دستگاه فنتون بیش از آن که يك ساکت کننده باشد، وسیله جمع‌آوری صوت است. در تمام مدتی که دستگاه روشن بود، انرژی را در خودش ذخیره می‌کرد. و مسلماً در آن کنسرت ظرفیتش به پایان رسید. اگر شما یکی از کارهای «ادوارد انگلند» را تماشا کرده باشید بهتر منظورم را می‌فهمید. علاوه بر آن صداهایی بود که تماشاگران ایجاد می‌کردند یا سعی می‌کردند ایجاد کنند، خصوصاً در طی لحظات سردرگمی و هرج و مرج. مجموع انرژی، بسیار زیاد و سرسام‌آور بود و دستگاه ساکت کننده بیچاره باید به جذب آن ادامه می‌داد. این صوتها کجا می‌رفتند؟ خوب، من از جزئیات مدارهای الکترونیکی اطلاعی ندارم، شاید در خازنها و سیم‌پیچهای بخش قدرت متمرکز می‌شدند. زمانی که فنتون شروع به دستکاری آن کرد، دستگاهش به يك بمب تبدیل شد و صدای قدمهای او آخرین ضربه را بر آن وارد کرد، تحمل دستگاه به سر رسید و منفجر شد.»

برای چند لحظه هیچ کس چیزی نگفت. شاید برای احترام به مرحوم فنتون بود. سپس اريك مین که در ده دقیقه گذشته در گوشه‌ای مشغول محاسبه بود به میان حلقه شنوندگان وارد شد. او ورق کاغذی را با خشونت به جلو آورد و گفت: «هی! از اول هم حق

با من بود. این دستگاه نمی‌تواند اصلاً کار کند. ارتباط فاز و طول موج...»

پرویس با اشاره دست، او را به کناری زد و با حوصله گفت: «من هم همین را می‌گفتم. تو هم باید گوش می‌کردی. فنتون بیچاره این درس را از بدترین طریق آموخت.»

سپس به ساعتش نگاه کرد و ناگهان به دلیلی با عجله تصمیم به ترک آنجا گرفت و گفت: «خدای من! زمان چه سریع می‌گذرد. یکی از این روزها به یادم بیندازید تا راجع به چیزهایی که به وسیله میکروسکوپ پرتونی می‌بینیم برایتان صحبت کنم. این داستان خیلی جالب‌تر است.»

قبل از آن که کسی بتواند به خود بیاید او خودش را به در رسانده بود. بعد جرج ویتلی نفس عمیقی کشید و گفت: «حالا دقت کنید. چرا تا حالا ما چیزی راجع به این مسئله نشنیده بودیم؟»  
پرویس کنار در توقف کرد و بعد از يك عمیقی به پپ به عقب نگاه کرد و جواب داد: «ما فقط يك راه در پیش روی داشتیم. ما نمی‌خواستیم بلوا و رسوایی ایجاد شود. علاوه بر آن فکر نمی‌کنید که در آن وضعیت بهتر باشد کل ماجرا را پنهان نگه داریم؟ شب همگی شما بخیر.»

## شکار بزرگ

گرچه به طور کلی هاری پرویس در میان مشتریان کافه گوزن سفید و گویندگان داستانهای جالب، بی رقیب بود (که البته در بعضی موارد اغراق هم می کرد) اما نباید تصور کنید که هیچ گاه به مبارزه طلبیده نشده. حتی در بعضی اوقات دلخور شده و سکوت می کرد. از آنجایی که تماشای شکست يك فرد متخصص سرگرم کننده و جالب است، باید اعتراف کنم که از به یاد آوردن برتری پروفیسور هینگل برگ آن هم در کافه پرویس اندکی هم شاد شدم.

در طول سال تعداد زیادی آمریکایی، سری به کافه گوزن سفید می زنند. مانند افراد همیشگی، آنها هم یا دانشمند و یا اهل ادب هستند و درو در دفتر ملاقات کنندگان که در پشت پیشخوان نگه می دارد اسامی مشهوری را ثبت و ضبط کرده است. گاهی این

تازه‌واردها با میل خود به آنجا می‌آیند و در اولین فرصت خودشان را معرفی می‌کنند. (یک بار یکی از برندگان جایزه نوبل يك ساعت تمام در گوشه‌ای به تنهایی نشست تا بالاخره جرأت پیدا کرد و خودش را معرفی کرد.) بقیه با معرفی‌نامه به آنجا می‌آیند و تعداد زیادی هم به همراهی یکی از مشتریان همیشگی آمده و به میان گرگها پرتاب می‌شوند.

يك شب پروفیسور هینکل‌برگ با ماشین کادیلاک بزرگی که از میدان «گروس‌ونور»<sup>۱</sup> کرایه کرده بود به کافه آمد. فقط خدا می‌داند که چگونه توانسته بود آن اتومبیل را از میان کوچه‌های باریک براند و به کافه گوزن سفید برساند، اما به هر حال تمام سپرهای آن سالم بودند. او مرد درشت اندامی بودوشیبه هنری فورد و ویلبرایت صورتی هماهنگ با حرکات آرام و خصوصیت پیشاهنگی داشت. اما سرعت صحبت کردنش شباهتی به آنها نداشت. او می‌توانست با سرعت ۷۸ دور در دقیقه صفحه گرامافون صحبت کند. ما در مدت کوتاه ده ثانیه متوجه شدیم که او جانورشناس است و از کالج ویرجینیای شمالی مرخصی گرفته است و در دفتر تحقیقات دریایی برروی پروژه‌ای که مربوط به پلانکتونها می‌شود، کار می‌کند و از لندن خوشش می‌آید و از طریق «مجله ساینس»<sup>۲</sup> با ما آشنا شده ولی از وجود واقعی ما تعجب کرده است و اینکه استونسون آدم خوبی است اما اگر دمکراتها می‌خواهند به صحنه سیاست برگردند بهتر است واردات سیگار وینستون را آزاد کنند و این که دوست

داشت علت دردسر همه کیوسکهای تلفن را بفهمد و این که تعداد زیادی لیوان خالی روی میز هست و آیا امکان دارد که بتوان آنها را پر کرد؟

در کل تاکتیک شوک پروفیسور به خوبی مورد پذیرش قرار گرفت، اما وقتی چند لحظه برای تجدید نفس مکث کرد، با خودم اندیشیدم: «هاری بهتر است مواظب خودش باشد. این مرد می‌تواند در صحبت کردن او را سر انگشتش بچرخاند.» به پرویس که چند قدم با من بیشتر فاصله نداشت، نگاه کردم. متوجه شدم که اخم کرده است. من با خیال راحت ساکت نشستم و منتظر نتیجه شدم.

شب شلوغی بود و مدتی طول کشیده بود تا پروفیسور هینکل برگ به افراد معرفی شود. هاری که معمولاً در ملاقات با افراد مشهور پیشقدم و خوشحال بود، این بار خودش را کنار نگه می‌داشت. اما بالاخره به وسیله «آرتور وینسنت» که به عنوان دبیر غیررسمی کافه کار کرده و همه را وادار به امضای دفتر ملاقات کنندگان می‌کرد، وارد معرکه شد.

آرتور با قیافه و لحن صادقانه‌ای گفت: «مطمئنم که شما و هاری چیزهای زیادی برای گفتگو دارید. هر دو نفر شما دانشمند هستید، مگر نه؟ اتفاقات خارق‌العاده‌ای برای هاری روی داده است.» و روبه هاری کرد و گفت: «هاری ماجرای آن دفعه که «یو ۲۳۵» را در جعبه‌نامه‌ات یافتی برای پروفیسور تعریف کن. . . .»

هاری با اندکی عجله جواب داد: «فکر نمی‌کنم که پروفیسور علاقه‌ای به ماجراجوییهای من داشته باشد. در عین حال، مطمئن هستم که به چیزهای زیادی برای گفتن دارد.»

مدتهاست که این جواب ذهن مرا به خود مشغول داشته است. معمولاً هاری با چنین مقدمه‌ای کارش را با اشتیاق شروع می‌کرد. شاید هم در حال بررسی دشمن بود و منتظر بود تا پروفیسور مرتکب اولین اشتباه شود تا به خوبی او را سرجایش بنشانند. اگر چنین هدفی داشت مسلماً در شناخت رقیب دچار اشتباه شده بود. او اصلاً فرصتی نیافت زیرا پروفیسور هینکل برگ فوراً به سرعت هواپیمای جت وارد معرکه و صحبت شد:

- «عجیب است که این مسئله را مطرح کردید. اخیراً من با ماجرای روبرو شدم. این یکی از آن مواردی است که نمی‌توان به صورت مقاله علمی ارائه داد و حالا فرصت خوبی است تا با بیان دامتان فشار آن را از شانه‌هایم بردارم. به دلایل امنیتی کمتر چنین شانس به من دست می‌دهد. ولی تا حالا هیچ کس آزمایشهای دکتر «گرینل» را محرمانه اعلام نکرده و تا فرصت دارم راجع به آن صحبت می‌کنم.»

ظاهراً گرینل یکی از دانشمندانی بود که سعی می‌کرد رفتار سیستم عصبی را بر اساس مدارهای الکتریکی توجیه و تفسیر کند. او نیز مانند گرمی والتر و شانون از ساختن مدلهایی که حرکات ساده موجودات زنده را تولید و تکرار می‌کردند، شروع کرد. بزرگترین موفقیت او در این زمینه، ساخت گربه مکانیکی بود که می‌توانست موشها را تعقیب کرده و در هنگام سقوط روی چهارپا فرود آید. اما به زودی به دلیل کشف چیزی که او «القاء خنثی» می‌نامید مسیر کار و

تحقیقاتش به جهت جدیدی کشیده شد. این کشف چیزی جز شیوه کنترل رفتار حیوانات نبود.

دانشمندان سالها قبل پی برده بودند که تمام فعالیت‌های مغز با تولید جریانهای الکتریکی بسیار ضعیف همراه است و از مدتها قبل قادر به ثبت این جریانها بودند، اما نمی‌توانستند تفسیر دقیقی از آن ارائه دهند. گرینل به کار پیچیده تجزیه و تحلیل جریانهای الکتریکی پرداخت. بلکه کار ساده‌تری انجام داد، گرچه حاصل تلاشش چیز پیچیده‌تری بود. او دستگاه ضبط و ثبت سیگنالهای الکتریکی را به تعداد زیادی از حیوانات متصل کرده و بست و به زودی مجموعه‌ای از سیگنالهای رفتاری تهیه کرد. يك ولتاژ معین می‌توانست منجر به حرکت به سمت راست، سیگنال دیگر به حرکت دایره‌ای و یا سکون کامل و... شود. این مطلب تا همین جا هم کشف جالب و مهمی بود اما او کارش را رها نکرد بلکه با برگرداندن این سیگنالهای الکتریکی می‌توانست حیوانات موضوع آزمایش را وادار به انجام حرکت قبلی کند و تمایل حیوان هم اصلاً اهمیتی نداشت.

تمام متخصصان اعصاب به لحاظ تئوریک و نظری چنین کاری را امکان‌پذیر می‌دانند، اما به علت پیچیدگی سیستم عصبی انجام عملی چنین کاری را فعلاً ممکن نمی‌دانستند. و حقیقت این بود که آزمایشهای اولیه گرینل بر روی موجودات زنده اولیه و رفتارهای بسیار ساده انجام می‌گرفت.

هینکل برگ گفت: «من فقط یکی از آزمایشهای او را دیدم. يك حلزون بدون صدف بزرگ بر روی تکه شیشه افقی می‌خزید. تعدادی سیم باریک از بدن موجود کوچک به دستگاهی که گرینل



کنترل می‌کرد، متصل بودند. فقط دو شماره گیر الکترونیکی وجود داشت و او می‌توانست به این وسیله حلزون را در تمام جهات به حرکت وادار کند. شاید این آزمایش برای مردم عادی کاری کوچک محسوب می‌شد اما من به خوبی از اهمیت آن آگاه بودم. یادم می‌آید که به گرینل گفتم که امیدوارم چنین دستگاهی برای کنترل رفتار بشر طراحی و ساخته نشود. من کتاب ۱۹۸۴ «جرج ارول» را خوانده، ودم و می‌دانستم که فردی مثل «برادر بزرگ»<sup>۱</sup> می‌تواند چه استفاده‌ای از چنین دستگاهی ببرد.

بعد، از آنجایی که سرم خیلی شلوغ بود، یک سال این مسئله را فراموش کردم. به نظر می‌رسید دستگاه گرینل در این مدت پیشرفت خوبی کرده و موجودات پیچیده‌تر و کاملتری را نیز کنترل می‌کرد، اما او به دلایل فنی، کارش را به حیوانات بی‌مهره محدود کرده بود. حالا او مجموعه بزرگی از دستورات عملها تهیه و ذخیره کرده بود که می‌توانست از آن برای کنترل موضوع استفاده کند. شاید تعجب کنید که موجودات مختلفی مانند کرمها، حلزونها، حشرات و خزندگان می‌توانند در مقابل اوامر الکتریکی یکسانی عکس‌العمل نشان دهند، و نتیجه آزمایشها دقیقاً نشان‌دهنده همین حقیقت بود.

احتمالاً اگر به خاطر دکتر «جکسون»<sup>۲</sup> نبود، گرینل بقیه عمرش را صرف صعود در دنیای حیوانات در آزمایشگاهش می‌کرد. جکسون مرد خارق‌العاده‌ای بود. مطمئناً شما بعضی از فیلمهای او را دیده‌اید. خیلی‌ها او را شهرت طلب می‌دانستند و نه یک دانشمند

۱- در کتاب لقب دیکتاتور بزرگ که کشور وسیعی را کنترل می‌کرد، برادر بزرگ بود.

واقعی. مراکز دانشگاهی به او مشکوک بودند زیرا به چیزهای زیادی علاقه نشان می‌داد. او رهبری گروه‌های اکتشاف در صحرای گریبی، آمازون و حتی قطب شمال را نیز بر عهده داشته است، و از هر کدام این سفرها با يك كتاب پرفروش و چند کیلومتر فیلم برگشته بود. و بر خلاف خیلی از عقاید، من معتقدم که او واقعاً به نتایج علمی باارزشی نیز دست یافته بود که حتی اگر تصادفی هم بودند از ارزش ویژه‌ای برخوردار بودند.

من نمی‌دانم که جکسون چگونه از کار گرینل آگاه شد و یا چگونه او را وادار به قبول همکاری کرد. احتمالاً اصرار زیاد کرده و امکانات زیادی را جلوی چشم گرینل نمایش داده بود. زیرا معمولاً در قانع کردن دیگران تبحر زیادی داشت. ماجرا هر چه بود گرینل به طور اسرارآمیزی کارش را از بقیه پنهان و مخفی کرد. ما فقط می‌دانستیم که او با استفاده از تمام تجربیات و امکانات موجود مشغول ساخت دستگاه بزرگتر و پیشرفته‌تری است. هر موقع او را تحت فشار قرار می‌دادیم می‌گفت: «ما به بازی بزرگ شکار می‌رویم.»

مقدمات کار يك سال طول کشید و می‌دانم که جکسون که مرد عجولی بود به طور خارق‌العاده‌ای صبر و حوصله به خرج داده بود. اما بالاخره همه چیز آماده شد. گرینل و تمام جعبه‌های اسرارآمیزش در جهت آفریقا ناپدید شدند.

این کار جکسون بود. او از هر گونه تبلیغ پرهیز می‌کرد که البته به دلیل ماهیت تحقیقات، قابل درک هم بود. بر اساس اشاره‌هایی که برای گمراه کردن ما به کار می‌رفت، او قصد داشت به وسیله

دستگاه گرینل از حیوانات در محیط طبیعی خودشان فیلم تهیه کند. باور این مسئله برای من سخت بود، مگر این که گرینل قادر شده باشد که دستگاهش را به يك فرستنده رادیویی مربوط و متصل کرده باشد. به نظر نمی‌رسید که او بتواند سیمهای دستگاه را به فیل وحشی یا حیوانات بزرگ متصل کند.

آنها به این مسئله هم فکر کرده و به این نتیجه رسیده بودند، که آب دریا هادی خوبی است. آنها اصلاً به آفریقا نرفته بودند بلکه هدف سفرشان اقیانوس اطلس بود. با اینحال به ما دروغ نگفته بودند و واقعاً به بازی بزرگ شکار رفتند. آن هم بزرگترین بازی شکار...

اگر مأمور مخابرات آنها با یکی از دوستان آماتورش در آمریکا صحبت نکرده بود، ما هرگز نمی‌فهمیدیم که چه اتفاقی افتاده است. بر اساس گزارشهای او ما می‌توانیم زنجیره حوادث را به هم پیوند بزنیم و چنین نتیجه بگیریم که کشتی جکسون که چیزی جز يك قایق بزرگ نبود و به قصد عملیات اکتشافی به قیمت ارزان خریداری شده بود در نزدیکی خط استوا، و در سواحل شرقی آفریقا و در بالای عمیقترین قسمت اقیانوس اطلس قرار گرفته بود. در حالی که جکسون با بی‌صبری با دوربینش منتظر بود، گرینل الکترودها و سیمهای دستگاهش را وارد آب کرده و زاویه‌های آنها را تنظیم می‌کرد.

آنها برای اولین موفقیت يك هفته انتظار کشیدند. مسلماً تا آن موقع حسابی عصبی شده بودند. بالاخره در يك بعدازظهر آرام، ثبت کننده‌های گرینل به شدت حرکت کردند. چیزی در محدوده نفوذ الکترودها و میدان الکتریکی به دام افتاده بود.

آنها به آرامی سیم را بالا کشیدند. شاید تا آن موقع پرسنل قایق

آنها را دیوانه می دانستند اما مسلماً همه آنها در هنگام بالا آوردن سیم چند هزار متری از اعماق تاریخ اقیانوس به هیجان آمده بودند. تا این که بالاخره انتهای سیم به سطح دریا رسید. چه کسی می تواند مأمور مخابرات را که برخلاف دستور اکید جکسون فوراً با دوستش در خشکی به صحبت پرداخت را سرزنش کند؟

من سعی نمی کنم آنچه را که آنها دیده اند برایتان تشریح کنم زیرا یک نفر دیگر قبلاً این کار را به خوبی انجام داده است. من بعد از دریافت گزارش، فوراً کپی گزارش «موبی دیک» را دوباره خواندم. هنوز به خوبی متن را به یاد دارم و فکر نمی کنم هیچ گاه آن را فراموش کنم. متن تقریباً این طور بود:

«یک جسم بزرگ و طویل، با رنگ کرم درخشان بر روی آب شناور است. دستان بی شماری از همه طرف آن بیرون آمده است و مانند تعدادی مار به خود می پیچد، گویی کورکورانه می خواهد به هر چه در نزدیکی اش بود، چنگ بیندازد.»

بله، گرینل و جکسون به دنبال بزرگترین و مرموزترین موجود زنده یعنی «اسکوید» عظیم بودند. بدون شك این موجود می تواند تا حدود صد پا (سی و سه متر) رشد کند. ولی البته به سنگینی والها نیستند.

به این ترتیب آنها در مقابل هیولای بزرگی که تاکنون هیچ بشری به این وضوح ندیده بود، قرار گرفته بودند. به نظر می رسید در حالی که گرینل آن را وادار به حرکات خاصی می کرد، جکسون به تهیه فیلم مشغول بود. گرچه اندازه حیوان دو برابر قایق آنها بود، اما خطری وجود نداشت. به نظر گرینل این موجود نیز مانند بقیه حیوانات

توسط چند دستگاه ساده تحت فرمان درمی آمد و البته وقتی کارش با اسکویید تمام می شد، اجازه می داد که به عمق و محیط مناسب زندگی خودش برگردد.

انسان واقعاً حاضر است همه چیزش را بدهد تا به آن فیلم دست یابد. به غیر از اهمیت علمی می توانست برای هالیوود حکم يك گنج را داشته باشد. باید اعتراف کرد که جکسون می دانست چکار می کند. او کار دستگاههای گرینل را دیده و از آن به بهترین وجه استفاده مفید کرده بود. و آنچه که بعداً اتفاق افتاد، اشتباه او نبود. « پروفیسور هینکل برگ آهی کشید و جرعه ای نوشابه نوشید و تمام قدرتش را جمع کرد تا داستانش را به پایان ببرد:

– «خیر، آن کس که باید سرزنش شود، گرینل است یا به عبارت بهتر گرینل بود. مرد بیچاره، شاید به علت هیجان یکی از نکات ایمنی را که همیشه در آزمایشگاه رعایت می کرد، فراموش کرده بود. در غیر این صورت چگونه می توان عدم وجود يك فیوز ساده ذخیره را برای قسمت قدرت دستگاه برای مواقع اضطراری توجیه کرد؟

و شما نمی توانید آن حیوان را هم سرزنش کنید. آیا شما نیز از تحمیل اراده ناخواسته به خود ناراحت و عصبانی نمی شوید؟ و وقتی ناگهان دستورات عملها قطع شود، اقدام لازم را برای حفظ آزادی خود انجام نخواهید داد؟ گاهی فکر می کنم که آیا جکسون تا آخرین لحظه هم مشغول فیلم برداری بوده است یا نه؟ . . .»

## اختراع وسوسه‌انگیز

موضوعی وجود ندارد که در سالن کافه گوزن سفید راجع به آن بحث نشده باشد، وجود یا غیبت خانمها هم هیچ اثری در کار ما نداشت. به هر حال آنها ریسک کرده و با میل خود به آنجا می‌آمدند. حالا که خوب فکر می‌کنم می‌بینم که سه نفر از آنها بالاخره با یافتن شوهر از آنجا رفته‌اند. شاید اصلاً ریسک هم نمی‌کنند و قضیه برعکس است.

تذکر این نکته به این دلیل است که فکر نکنید که تمام صحبت‌های ما کاملاً علمی و تخصصی است و فعالیت‌هایمان فقط ذهنی است. گرچه همه شطرنج بازی می‌کنند، اما دارت و سکه‌بازی، نیز هوادارانی دارد. شاید تعدادی از مشتریان روزنامه و مجلات تایمز، «ساتردی رویو»<sup>۱</sup>، «نیواستیتمنت»<sup>۲</sup> و ماهنامه آتلانتیک را با خود به

کافه بیاورند، اما به احتمال قوی به هنگام خروج با مجلات داستانهای علمی - تخیلی از اینجا بیرون می‌روند.

در ضمن در گوشه‌های خلوت سالن مقادیر زیادی کارهای تجاری و رسمی نیز جریان دارد. کتابها و مجلات قدیمی با قیمت‌های سرسام‌آور دست به دست می‌شوند. و در هر چهارشنبه شما می‌توانید حداقل سه عتیقه‌فروش را در کنار پیشخوان ببینید که مشغول رد و بدل حکایاتی درباره اجناس عتیقه خود هستند. گه‌گاه صدای فقهه جمعی، حکایت از واقعه‌ای می‌کند و کسانی را که فکر می‌کنند چیز مهمی را از دست داده‌اند و اداری به پرس‌وجو در مورد علت خنده می‌نماید. متأسفانه ادب اجازه نمی‌دهد تا همه چیز را بیان کنم، زیرا برخلاف انتظار بیشتر مسائلی که در اینجا مطرح می‌شوند قابل انتقال نیستند.

خوشبختانه چنین محدودیتی درباره داستانهای آقای هاری پرویس فوق‌لیسانس (حداقل)، دکتر (احتمالاً)، دانشمند و محقق (که فکر نمی‌کنم درست باشد، گرچه شایعه‌اش قوی است) صدق نمی‌کند، زیرا هیچکدام از آنها باعث سرخ شدن صورت خانمهای مسن خجالتی هم نمی‌شود. (البته اگر حضور داشته باشند.)

باید به خاطر این اظهارنظر عذرخواهی کنم. داستانی وجود داشت که شاید در نظر عده‌ای اندکی جسورانه جلوه کند، اما من از بیان آن خودداری نمی‌کنم زیرا می‌دانم که ذهن خواننده محترم به اندازه کافی روشن هست که این داستان را حمل بر توهین نکند.

ماجرای این طوری شروع شد. یکی از مفسران مشهور در گوشه‌ای از سالن به وسیله یک ناشر پرچانه و مُصَرِّب به دام افتاده بود. به زودی

یکی از کتابهای نویسنده‌ای که امید زیادی به آن داشت، چاپ می‌شد. موضوع کتاب چیزی جز تکرار داستانهای خسته‌کنندهٔ جنوبی، نبود. بعضیها این کتاب را تحریم کرده بودند، که البته افتخاری کاذب را برای نویسنده به ارمغان آورده بود. اما اگر يك روزنامه مشهور حاضر به مقابله با تحریم می‌شد، این کتاب می‌توانست يك شبه به کتابی پرفروش تبدیل شود. . . .

سیامت ناشر هم همین بود و سعی می‌کرد به هر نحو همکاری دیگران را جلب کند. من شنیدم که به دوست معتبرش می‌گفت: - البته! اگر آنها کتاب را درك کنند دیگر به این اندازه نفهمی به خرج نمی‌دهند. « در این موقع هاری پرویس که قادر است همزمان به چند گفتگو گوش دهد تا در لحظه مناسب خودش را وارد معرکه کند، با صدای رسا و با نفوذش گفت: «سانسور مشکلات زیادی را پدید می‌آورد، مگر نه؟ من همیشه معتقد بوده‌ام که تضاد عمیقی بین میزان تمدن هر کشور با فشاری که بر آزادی چاپ و قلم وارد می‌کند، وجود دارد. »

شخصی با لهجه «نیوانگلندی» گفت: «در این صورت پاریس متمدن‌تر از بوستون است. »

پرویس جواب داد: «دقیقاً همین‌طور است. » و برای اولین بار منتظر پاسخ شد.

فرد «نیوانگلندی» گفت: «هی! قصد بحث کردن ندارم، فقط می‌خواستم حرف شما را تایید کنم. »

پرویس که احتیاجی به تأیید دیگران نمی‌دید، ادامه داد: - «مطلبی به یادم آمد که گرچه الان سانسور محسوب نمی‌شود، اما



قبلاً حتماً تجدید آزادی قلمداد و تلقی می‌شد. ماجرا در فرانسه شروع شد و تاکنون همان جا هم باقی مانده است. وقتی ماجرا افشا شود مسلماً اثر آن بر جهان متمدن بیشتر از بمب اتم خواهد بود.

این ماجرا نیز مانند ماجرای بمب اتم از میان تحقیقات علمی برخاست. آقایان هیچ وقت علم را دست کم نگیرید، شك دارم که میدان تئوریک نظری مطالعاتی دیگری، به غیر از آنچه که زندگی روزمره می‌نامند و به آن می‌خندند، وجود داشته باشد و بالاخره روزی چیزی که دنیا را تکان دهد از قلب آن بیرون نیاید.

باید توجه کنید داستانی را که می‌خواهم برایتان تعریف کنم، دست دوم است. سال گذشته که در کنفرانسی علمی در سوربن فرانسه شرکت کرده بودم، دوستی آن را برایم تعریف کرد. بنابراین تمام اسامی تخیلی هستند. اگر چه در آن موقع دوستی که این ماجرا را نقل می‌کرد اسامی حقیقی را به کار می‌برد، اما دیگر نمی‌توانم آنها را به یاد بیاورم.

پروفسور ا. . . ژولیان استاد و محقق درجهٔ دوئی در یکی از دانشگاه‌های فرانسه بود. شاید تعدادی از شما داستان باورنکردنی را که هفته پیش آقای هینکل برگ دربارهٔ دوستانش که با اعمال جریانهای الکتریکی مناسب بر سیستم عصبی حیوانات، آنها را کنترل می‌کردند، به یاد داشته باشید. خوب، اگر حقیقتی در آن داستان وجود داشته باشد - که من شك دارم - همه چیز باید از مقاله ژولیان در مجله «کامپتس رندوس»<sup>۱</sup> برخاسته و شروع شده باشد.

اما پروفیسور ژولیان هیچ گاه نتایج خارق العاده‌ای را که به دست آورد، منتشر نکرد. وقتی شما با مطلب تازه و مهمی روبرو می‌شوید هیچ وقت در چاپ آن عجله نمی‌کنید. بلکه صبر می‌کنید تا به شواهد مستدل و غیرقابل رد و نفوذناپذیری دست پیدا کنید، مگر آن که بدانید شخص دیگری نیز با شدت در همان مسیر مشغول کار است. در این حالت شما مقاله‌ای شامل مسائل کلی و مبهم چاپ می‌کنید تا در صورت لزوم در آینده تقدم تحقیقاتی شما اثبات شود، آن هم بدون دادن اطلاعات زیاد یا مهم به خواننده، دقیقاً مثل کشف حلقه‌های زحل توسط «هوین»!

شاید برسید که اکتشاف ژولیان چه بوده است. به همین دلیل دیگر شما را منتظر نمی‌گذارم. این کشف به زبان ساده بسط طبیعی آنچه که بشر در چند سال اخیر انجام می‌داد، بود. ابتدا دوربین به ما قدرت داد تا صحنه‌ها را به دام بیندازیم، سپس ادیسون گرامافون را ساخته و صوت را تحت کنترل درآورد. امروزه ما فیلمهای صدا دار با نوعی ضبط مکانیکی در اختیار داریم که برای پدران و گذشتگان ما درك نکردنی و باور نکردنی است. اما مسلماً، مسئله به اینجا ختم نخواهد شد. بالاخره علم باید بتواند افکار و احساسات را نیز ضبط و ثبت کند و بتواند آن را دوباره برای ذهن به اجرا درآورد تا بتواند جزئیات تجربیات گذشته را نیز تکرار کرده و به یاد آورد. «

يك نفر با فریاد گفت: «این فکر قدیمی است. فیلم «دنیای جدید شجاع» را تماشا کنید.»

پرویس با جدیت و تأکید گفت: «تمام ایده‌های خوب قبل از تشخیص، توسط دیگران مورد تفکر قرار گرفته‌اند. نکته اینجاست که آنچه «هاکسلی»<sup>۱</sup> و دیگران درباره‌اش صحبت کرده‌اند، ژولیان عملی کرد.

این کار به صورت الکترونیکی انجام شد. شما می‌دانید که چطور انسفوگراف می‌تواند تمام پالسهای ضعیف و ظریف الکتریکی مغز زنده را ثبت نماید. همان چیزی که در کتابها امواج مغزی نامیده‌اند. ماشین ژولیان چیزی جز همین دستگاه ولی به صورت بسیار پیشرفته‌تر نبود. او بعد از ضبط امواج مغز می‌توانست آنها را تکرار کند. کار ساده‌ای به نظر می‌رسد. مگر نه؟ گرامافون هم چیز ساده‌ای بود اما برای اختراع به هوش و استعداد ادیسون نیاز بود.

و حالا شیطان وارد می‌شود. البته شاید این کلمه بیش از اندازه قوی باشد زیرا دستیار پروفیسور ژولیان یعنی «ژرژ دوپین»<sup>۲</sup> شخصیتی مهربان و صمیمی بود. مسئله فقط این بود که او یک فرانسوی اهل عمل بود و بلافاصله متوجه شد که چندین میلیارد فرانک پول در این اسباب‌بازی آزمایشگاهی نهفته است.

ابتدا باید آن را از آزمایشگاه خارج می‌کردند. فرانسویها تخصص و استعداد خاصی در مهندسی دارند و بعد از چند هفته کار مشترک با پروفیسور، ژرژ توانست قسمت تکرار دستگاه را در جعبه‌ای به اندازه یک تلویزیون جای دهد. البته قطعات درونی آن چندان هم زیاد نبود.

حالا ژرژ آماده اولین آزمایش شده بود. البته این کار نیاز به بودجه هنگفتی داشت. اما همانطور که از قدیم گفته‌اند: شما نمی‌توانید بدون شکستن تخم مرغ، املت تهیه کنید، که واقعاً جمله جالب و درستی است.

ژرژ به ملاقات مشهورترین و ثروتمندترین مرد فرانسوی رفت و پیشنهاد جالبی به او ارائه کرد. این پیشنهاد قابل رد نبود زیرا امتیاز خاصی برای گسترش کار آن مرد محسوب می‌شد. ژرژ با حوصله توضیح داده بود که دستگاهی اختراع کرده که می‌تواند احساسات را ثبت کند (اما چیزی درباره ضبط و ذخیره نگفت). برای خاطر علم و افتخار فرانسه و توانایی تحلیل احساسات، آقای بارون می‌تواند نام رستوران، محل ملاقات و زمینه بحث و نوع غذا را بر اساس میل شخصی تعیین کند. البته اگر بارون فرصت ندارند ما می‌توانیم . . . .

بارون که از بعضی لحاظ بی‌ادب بود با لغتی که در لغتنامه‌های فرانسوی یافت نمی‌شود با خوشحالی جواب داده بود: «البته. از آشپزی انگلیسی خوشم می‌آید! حتماً می‌آیم.» و در حالی که نشسته و مشغول تهیه صورت غذا بود، ژرژ بیچاره نیز به تخمین قیمت آن غذا پرداخت و امیدوار بود که موجودی حساب پس اندازش کافی باشد. . . .

ای کاش عکس‌العمل سرپرست رستوران و مهمانداران را می‌دانستم. بارون در پشت میز همیشگی اش نشست و شروع به خوردن غذاهای مورد علاقه‌اش کرد، در حالی که سیمهای زیادی از سرش به ماشینی که در کنار میز روی زمین قرار گرفته بود، متصل شده بود. هیچ مشتری دیگری در رستوران وجود نداشت زیرا ژرژ از

هر گونه انتشار و گسترش خبر پرهیز می‌کرد. این نیز به طور خطرناکی بر هزینه آزمایش افزوده بود. او فقط آرزو می‌کرد که نتیجه نهایی ارزش این همه کار و هزینه را داشته باشد.

و ارزشش را هم داشت. تنها کاری که باید می‌کردند، تکرار نوار ضبط شده بود. ما باید حرف ژرژ را قبول می‌کردیم زیرا به هر حال کلمات نمی‌توانستند این مسائل و احساسات را تکرار کنند. بارون مرد کارکشته و خبره‌ای بود و برخلاف بقیه هم ردیف‌هایش تظاهر به داشتن قدرتی که نداشتند، نمی‌کرد. بارون با همان بو کشیدن اول فهمیده بود که این برنامه با ارزش است، والا با یک ضربه آن را فرو می‌ریخت.

فکر می‌کنم که ژرژ از ضبط آن برنامه سود خوبی برد، گرچه قصد استفاده شخصی از آن را نداشت، زیرا دنیای جدیدی را به رویش باز کرده و او را نسبت به برنامه‌هایی که در ذهنش داشت امیدوارتر کرده بود. شکی وجود نداشت: تمام احساساتی که در زمان خوردن آن غذاهای دلپذیر و خوشمزه از ذهن بارون گذشته بود به خوبی ضبط شده بود به نحوی که هر شخص بی‌تجربه دیگری در زمینه خوردن می‌توانست تمام آن احساسات را به گونه‌ای خالص درک و احساس کند. زیرا نوار ضبط شده فقط با احساسات سروکار داشت: هوش و استعداد اصلاً اهمیتی نداشتند. بارون برای جمع‌آوری دانش و آموزش این تجربیات عمری را صرف کرده بود. اما بعد از ضبط آن بر روی نوار، هر شخص دیگری نیز در زندگی می‌توانست به آن دست یابد.

پیروزی و عظمت درخشانی که در جلوی چشمان ژرژ قرار

داشت را تصور کنید! و شخصیت‌های دیگری نیز وجود داشتند. کلکسیون احساسی تمام عطرهاى اروپایى هم وجود داشت و عطرسازان حاضر بودند که مبالغه‌گفتی برای آن پرداخت کنند. همان‌طور که صدای خوانندگان مشهور برای قرن‌ها در تاریخ سفر خواهد کرد، با مصرف آخرین شیشه يك نمونه عطر گران‌قیمت و برجسته، بوی آن نیز برای همیشه ضبط و ثبت خواهد شد. زیرا به هر حال خود عطرچندان مهم نبود بلکه اصل مطلب در احساسی بود که به وجود می‌آورد. . . .

ژرژ هم همین فکر را کرد، اما می‌دانست که تازه در ابتدای کار قرار دارد. فرانسویها منطقی دارند که مورد تأیید خیلی‌ها نیست. اما استدلال و منطق ژرژ مسلماً قومی بود. او چند روز فکر کرد و بعد برای دیدن دوست دخترش رفت.

لابد به او گفته است «یوون<sup>۱</sup>، عزیز دلم، من يك تقاضای غیرعادی دارم. . .»

هاری پرویس می‌دانست که کجا باید مکث کند او به سمت پیشخوان کافه برگشت و گفت: «دروو، اَلْفَايَك نوشیدنی دیگر به من بدهید.» تا رسیدن نوشیدنی هیچ کس چیزی نگفت.

بالاخره پرویس ادامه داد: «گرچه آزمایش جدید حتی در فرانسه هم غیرعادی بود، اما به هر حال با موفقیت به پایان رسید. بر اساس شرایط و رسوم جاری، این آزمایش در ساعات دیروقت شب انجام شد. باید تا حالا متوجه شده باشید که ژرژ مردی با پشتکار و مصمم

بود.

ژرژ کنجکاوی «یوون» را با تشکری برطرف کرد و بعد از خداحافظی از او با عجله به سمت دستگاهش دوید و با سرعت نوار را تکرار کرد. کار موفقیت آمیز بود. البته او از ابتدا هم شکمی نداشت. بر اساس گفته دوستی که این ماجرا را برایم تعریف می کرد، تکرار نوار به لحاظ احساسی، هیچ تفاوتی با اصل عمل نداشت. در این موقع نوعی حالت خلسه به ژرژ دست داد. بدون شك این مهمترین اختراع تاریخ بشر بود. او نه تنها ثروتمند می شد بلکه ابدی هم می شد زیرا به یکی از خواسته های رؤیایی بشر دست یافته بود و وحشت ناتوانی در پیری را از بین برده بود.

او می دانست که حالا اگر بخواهد می تواند برای همیشه از «یوون» خداحافظی کند. البته این باعث بوجود آمدن مشکلاتی می شد که نیاز به تفکر زیادی داشت.

البته شما باید توجه داشته باشید که من خلاصه وقایع را برایتان تعریف می کنم. در تمام این مدت ژرژ به عنوان کارمند وفادار پروفیسور (که هیچ شکمی نبرده بود) مشغول کار بود. تا اینجا ژرژ همان کاری را انجام داده بود که هر محقق نیز در همان شرایط انجام می داد. تمام تلاشش و رای وظایفش صورت گرفته بود، ولی آیا به راستی در صورت لزوم اعمال او توجیه پذیر است؟

قدم بعدی شامل مذاکرات پیچیده و خرج فرانکهای خیلی زیادی بود که از این طریق بدست می آورد. حالا ژرژ تمام شواهد لازم برای اثبات ارزش اقتصادی و تجاری این اختراع را در اختیار داشت. تجار حقه باز زیادی در پاریس وجود داشتند که با کمال میل

حاضر بودند از این شانس بهره‌برداری کنند. اما مشکل مهمی در راه استفاده از نمونه نوار دومی که ضبط کرده بود، وجود داشت و ما باید به همین دلیل اندکی به ژرژ احترام بگذاریم. راهی برای تغییر شخصیت بازیگران وجود نداشت و او مرد محترمی بود. دوباره باخودش استدلال کرد که: «علاوه بر هر چیز، هر گاه يك مؤسسه صفحه پرکنی گرامافون بخواهد صفحه‌ای پر کند، خودش را درگیر تولیدات و دستاوردهای موسیقیدانان مبتدی و آماتور نمی‌کند. بلکه فقط حرفه‌ایها می‌توانند به این میدان راه پیدا کنند.» سپس بعد از تلفظ به بانکش، بار دیگر راهی پاریس شد.

او به محله‌های شبلوسی که پر از آمریکاییها بود نرفت، زیرا قیمتها به طور سرسام‌آوری بالا و گران بود. در عوض بعد از گفتگو با چند راننده تاکسی، یکی از آنها او را به منطقه آبرومندانهای از شهر برد. او به زودی خردش را در اتاق انتظاری که اصلاً شباهتی به محله‌های خراب دیگر نداشت، یافت.

در آنجا ژرژ با خجالت زیاد منظورش را برای خانمی که شاید به اندازه سنش در این کار بود، تشریح کرد. این درخواست حتی برای آن خانم با تجربه هم بسیار عجیب و غیرمنتظره بود. اما همیشه به شرط پرداخت پول مناسب، حق با مشتری است و به زودی مقدمات کار چیده شد. یکی از خانمها به همراه دوست پسر جوانش که بسیار نیرومند بود همراه ژرژ به شهر او برگشتند. طیب آنها در ابتدا مشکوک بودند، اما همان طور که ژرژ فهمیده بود تمام افراد متخصص و با تجربه نمی‌توانند در مقابل تملق و چاپلوسی مقاومت کنند. به زودی آنها به توافق کاملی رسیدند. هرکول و سوسته به ژرژ قول دادند تا رضایت



خاطرش را فراهم کنند.

بدون شك همه شما مایلید جزئیات را هم شرح دهم، اما توقع چنین چیزی را نداشته باشید. فقط می‌توانم بگویم تا صبح روز بعد ژرژ و دستگاهش به سختی مشغول کار بودند و تقریباً تمام مواد اولیه را به مصرف رساندند. زیرا به نظر می‌رسید که نام هرکول به راستی برای آن مرد انتخاب شده بود. . . .

در پایان این بخش از کار، پول زیادی برای ژرژ باقی نمانده بود، اما در عوض صاحب دو نوار بسیار با ارزش و گران بود. او دوباره به پاریس رفت و در آنجا با چند تاجر که به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بودند به توافق رسید و آنها را وادار کرد تا قبل از درك واقعیت، قراردادهای بزرگی را امضا کنند. البته سن از این بابت خوشحال هستم زیرا دانشمندان عموماً در برخورد با دنیای اقتصاد و پول در مقام دوم قرار دارند. و باید بگویم که ژرژ در تمام قراردادهایش سهمی هم برای پروفیسور ژولیان در نظر گرفته بود. شاید بگویند که به هر حال این اختراع متعلق به پروفیسور بود و دیر یا زود ژرژ با او روبرو می‌شد. اما سن دوست دارم که به این عمل او ارزش بیشتری بدهم.

البته جزئیات بهره‌برداری در این دستگاه بر من پوشیده است. فکر می‌کنم که ژرژ مرد خوش بیانی بود، گرچه هر کس که نوارهای او را تجربه می‌کرد، احتیاجی به خوش‌زبانی نداشت. بازار این دستگاه وسیع و بی‌پایان بود. صادرات آن می‌توانست يك شبهه کسری بودجه دلاری فرانسه را از بین ببرد. و اقتصاد فرانسه را شکوفا کند، البته به شرط غلبه بر بعضی مشکلات. همه برنامه‌ها باید از کانالهای

خاصی به مورد اجرا درمی آمد. به عنوان مثال به اشراف و قدیمیهای انگلو-ساکسون فکر کنید که در صورت اطلاع از ورود چنین دستگاهی به کشورشان چه غوغایی به پا می کردند. اتحادیه مادرها، دختران انقلاب آمریکا، جناح خانمهای خانه دار و تمام سازمانهای مذهبی بر ضد آن متحد شده و قیام می کردند. ابتدای امر وکلا با دقت شروع به بررسی قضیه کردند. تا آنجایی که معلوم بود هیچ يك از قوانین بازدارنده، شامل این دستگاه نمی شد، زیرا تا حالا کسی راجع به آن فکر نکرده بود! اما مسلماً به زودی کنگره و پارلمان اقدامی سریع و مؤثر انجام می داد، بنابراین بهتر بود همه چیز را مخفی نگه داشته و زیرزمینی کار می کردند.

حتی یکی از مدیران به این نکته اشاره کرده بود که غیرقانونی اعلام کردن ضبط احساسات خیلی هم عالی خواهد بود. آنها می توانستند با وجود تولید کمتر، درآمد بیشتری داشته باشند زیرا بلافاصله قیمتها بالا رفته و تمام تلاش مأموران گمرک جلوی کار آنها را نخواهد گرفت. دوران تحریم دوباره آغاز می شد.

شاید تعجب کنید که حالا دیگر از میزان علاقه ژرژ به مسائل خورد و خوراک کاسته شده بود. این بُعدی جالب اما کوچک از اختراع بیش نبود. این مسئله مورد توجه مدیران مالی هم قرار گرفته بود و حتی در قراردادهای همکاری علاوه بر حقوق مالی، مسائل دیگر نیز در نظر گرفته شده بود.

ژرژ با حیرت و شادی و چک هنگفتی در جیب به خانه برگشت و رؤیای جالبی به ذهنش رسید. او به تمام مشکلاتی اندیشید که کمپانیهای گرامافون برای ضبط کامل سمفونی شماره نه بتهوون یا

موسیقیهای کلاسیک دچارش شده بودند. خوب، کمپانی او مجموعه کاملی از دستاوردهای باهوشترین و مهمترین موسیقی دانها و شعرای شرق و غرب را فراهم خواهد کرد. این مجموعه شامل چه میزان موسیقی و شعر می‌شد؟ اما این مسئله در طول هزاران سال مورد بحث زیادی قرار گرفته بود. ژرژ شنیده بود که متن کتاب «هندو» عددی سه رقمی را نشان می‌داد. این تحقیقات جالبی بود که لذت را با سود همراه و ترکیب می‌کرد، آن هم به گونه‌ای خارق‌العاده و بی‌مثال. . . . او قبلاً تحقیقات و مطالعات مقدماتی را با استفاده از مقالات و کتبی که یافتنش حتی در پرویس مشکل است، آغاز کرده بود.

اگر فکر می‌کنید که در طی این وقایع ژرژ وظایف عادی‌اش را فراموش کرده بود، حق با شما است. او عملاً تب و روز کار می‌کرد و تا حالا نقشه‌اش را با پروفیسور در میان نگذاشته بود و همه کارها را وقتی انجام می‌داد که آزمایشگاه بسته بود. و یکی از چیزهایی را هم که ندیده گرفته بود «یون» بود.

کنجکاوی این دختر هم مانند هر دختر دیگری برانگیخته شده بود. حالا او از گنجی به آشفستگی خاطر رسیده بود، زیرا ژرژ گوشه‌گیر و مخفی کار شده بود، دخترک بیچاره فکر می‌کرد که عشق او به پایان رسیده است.

این نتیجه قابل پیش‌بینی بود. صاحبان کافه باید مواظب باشند که زیاد به کالای فروشی خود ناخنک نزنند. مطمئن هستم که «دروو» این کار را نمی‌کرد، اما ژرژ به این دام خطرناک افتاد. او بیش از اندازه آن نوار حرفه‌ایها را برای خود تکرار کرده بود. علاوه بر آن «یون» قابل

مقایسه با سوست با تجربه و ماهر نبود. این همان داستان قدیمی فرد ماهر در مقابل بی تجربه و آماتور است.

«یون» فکر می کرد که ژرژ عاشق زن دیگری شده است. شاید این فکر تا اندازه ای هم درست بود. او حدس می زد که ژرژ به او وفادار نبوده است. و این مورد خاص، سؤالات فلسفی زیادی را پیش می آورد که اینجا جای مطرح کردن آنها نیست.

با توجه به اینکه حوادث در فرانسه اتفاق می افتاد، نتیجه کاملاً واضح بود. ژرژ بیچاره! يك شب در حالی که تا دیروقت در آزمایشگاه کار می کرد، یون به سراغش آمد و با یکی از آن اسلحه های عجیب کوچک که معمولاً در چنین مواردی به کار می رود، او را کشت. بیایید به یاد او يك دقیقه سکوت کنیم.

«جان بینون»<sup>۱</sup> گفت: «مشکل همه داستانهای شما همین است. اول راجع به اختراعات جالب و خارق العاده صحبت می کنید و بعد در آخر معلوم می شود که مخترع کشته شده است. به این ترتیب هیچ کس نمی تواند چیزی بگوید. فکر می کنم طبق معمول دستگاه او نیز از بین رفته است؟»

پرویس جواب داد: «خیر. این داستان به غیر از خود ژرژ پایان خوبی دارد. مشکلی برای «یون» پیش نیامد. حامیان عزادار ژرژ با عجله آمده و از انتشار هر گونه خبری جلوگیری کردند. آنها تشخیص دادند که راهی جز آزاد کردن «یون» ندارند. آنها نوار را برای رئیس پلیس و دادستان نمایش دادند و آنها را قانع کردند که دختر

بیچاره تجربه تلخ و مقاومت‌ناپذیری را پشت سر گذاشته است. چند سهم در شرکت جدید، قرارداد را محکم کرد و دو طرف پیمان همکاری دائم بستند. «یوون» حتی اسلحه‌اش را هم پس گرفت. «یک نفر به میان صحبت پرید و گفت: «پس چه زمانی . . . .» - «آه، این چیزها به زمان احتیاج دارد. مسئله تولید انبوه است. احتمالاً همین الان توزیع آن از طریق مخفی و خصوصی شروع شده است. شاید به زودی بعضی مغازه‌های کوچک و اطلاعیه‌هایی در میدان «لیچستر»<sup>۱</sup> اشاره‌های کوچکی به این مسئله بکنند. «نیوانگلندی» با لحن توهین‌آمیزی گفت: «و فکر می‌کنم که شما اسم کمپانی را نمی‌دانید.»

انسان نمی‌تواند پرویس را در چنین موقعیتهایی تحسین نکند. او بدون تأمل جواب داد: «شرکت تقویت قدرت هضم. و الان چیزی را به یاد آوردم که شاید شما را خوشحال کند. آنها امیدوارند که بتوانند در سیستم پست رخنه کرده و قبل از شروع تحقیقات اجتناب‌ناپذیر کنگره، خودشان را به اندازه کافی معرفی کنند. در ضمن قصد دارند در «نوادا»<sup>۲</sup> شعبه‌ای باز کنند زیرا در آنجا قانونی بر ضدشان وجود ندارد.»

سپس گفت: «ژرژ دوپینز شهید راه علم بود. موقعی که آتش بازی شروع شد او را به یاد بیاورید. و یک چیز دیگر. . . .»

همه ما با هم پرسیدیم: «چی؟»

---

- «بهتر است پولتان را جمع کنید و تلویزیونهایتان را قبل از  
بی ارزش شدن بفروشید.»

## اسباب بازی مرگبار

همان‌طور که قبلاً اشاره کردم هیچکس در کافه گوزن سفید نتوانسته بود هاری پرویس را در هر زمینه‌ای تحت فشار قرار داده یا شکست دهد. شکی در مورد اطلاعات و دانش علمی او وجود نداشت. اما سؤال این بود که اطلاعاتش را از کجا به دست می‌آورد؟ و چگونه به خودش اجازه می‌داد به صورتی خودمانی نام اعضای انجمن سلطنتی علوم را ببرد و درباره آنها صحبت کند؟ البته عده زیادی حتی یک کلمه از حرفهای او را باور نمی‌کردند. من فکر می‌کنم که این چیزی جز زیاده‌روی و اغراق نیست، دقیقاً همان چیزی را که اخیراً به «بیل تمپل» گفتم، درست است.

به او گفتم: «شما همیشه بر ضد هاری جناح می‌گیرید، اما باید قبول کنید که او ما را سرگرم می‌کند و بیشتر ما از عهده این کار برنمی‌آییم.»

درست در همین موقع موضوع بحث ما وارد سالن شد. معمولاً صحبت ما می‌توانست زمینه بحثهای بیشتری شود، اما این بار چون او مهمانی با خود به همراه آورده بود، تصمیم گرفتیم که بچه‌های خوب و مؤدبی باشیم.

هاری گفت: «سلام دوستان. با دوستم «سولی بلامبرگ»<sup>۱</sup> آشنا شوید. او بهترین متخصص جلوه‌های ویژه<sup>۲</sup> در هالیوود است.»  
آقای بلامبرگ گفت: «هاری، اجازه بده دقیق‌تر بگویم. نه در هالیوود، بلکه در خارج از هالیوود.»

هاری با اشاره دست این تصحیح را نپذیرفت و گفت: «به نفع تو. سولی به اینجا آمده تا از استعداد و مهارتش در فیلمهای انگلیسی استفاده کند.»

سولی با جدیت پرسید: «آیا در انگلیس صنعت فیلم هم وجود دارد؟ حتی در اینجا هم چنین اطمینانی وجود ندارد.»

«البته که هست. اتفاقاً در حال رشد و تکامل است. دولت اول مالیاتهای هنگفت بر فعالیتهای تفریحاتی تحمیل می‌کند و بعد با تصویب و ارائه کمکهای مالی هنگفت آن را زنده نگه می‌دارد. در انگلیس ما این گونه عمل می‌کنیم. هی، «دروو»، دفتر یادبود ملاقات کنندگان کجا است؟ دوتا نوشیدنی هم برای ما بیاور. سولی اوقات سختی را داشته و باید روحیه‌اش را تقویت کنیم.»

چهره بلامبرگ به غیر از نگاه پرنفوذش نشانه خاصی از سختیهای شدید و زندگی دشوار گذشته نداشت. او لباس گران و



تمیزی پوشیده و ادامه یقه‌های بزرگش در نزدیکی سینه‌اش با دکمه‌ای به خود پیراهن بسته شده بود. و فقط گوشه‌ای از کراوات او معلوم بود. گویی چیزی را پنهان می‌کرد. با خود فکر کردم که: مسئله چیست؟ دعا کردم که درگیر عملیات ضدآمریکایی نباشد. این موضوع می‌توانست دوست کمونیست ما را که الان به آرامی در گوشه‌ای مشغول تماشای بازی شطرنج بود به هیجان بیاورد.

ما همه با احترام کلماتی گفتیم. اما بالاخره جان عمداً گفت: «شاید این کمکی برای برداشتن بار همیشگی از دوش‌ت باشد. شنیدن صدای يك نفر دیگر در اینجا واقعاً تنوع خوب و جالبی است.»

هاری با عجله جواب داد: «جان، این قدر مؤدب نباش. من هنوز از شنیدن کنایه‌ها و نیشهای تو خسته نشده‌ام. اما فکر نمی‌کنم که سولی تمایلی به تکرار وقایع داشته باشد. مگر نه؟»  
آقای بلامبرگ پاسخ داد: «خیر. خودت ماجرا را تعریف کن.»

جان به آرامی در گوش من گفت: «می‌دانستم که همین‌طور خواهد شد.»

هاری از دوستش پرسید: «از کجا شروع کنم؟ از زمانی که «لیلیان رز»<sup>۱</sup> برای مصاحبه نزد تو آمد؟»

سولی با ناراحتی جواب داد: «از هر کجا می‌خواهی شروع کن به غیر از اینجا، ماجرا در اصل از زمانی شروع شد که اقدام به

ساخت اولین فیلم از سریال «کاپیتان زوم»<sup>۱</sup> کردیم .  
 يك نفر گفت : «کاپیتان زوم؟ اینها کلمات چرندی هستند . نگو  
 که شما مسئول تولید آن چرندیات بوده اید!»

هاری با لحنی حاکی از دلخوری گفت : «هی بچه‌ها! این قدر  
 تندروی نکنید . ما نمی‌توانیم همیشه با استانداردها و معیارهای بالای  
 خودمان همه چیز را بسنجیم . علاوه بر آن ، میلیونها بچه سریال  
 کاپیتان زوم را دوست دارند . مسلماً شما نمی‌خواهید قلبهای کوچک  
 آنها را بشکنید ، آنها نزدیک کریسمس!»  
 - «اگر آنها واقعاً کاپیتان زوم را دوست دارند ، ترجیح می‌دهم  
 گردنهای کوچکشان را بشکنم .»

- «عجب احساسات غیرمنطقی! سولی ، من واقعاً باید به خاطر  
 بعضی از همشینیانم عذرخواهی کنم . بگذار ببینم ، اسم اولین  
 سریال چه بود؟»

- «کاپیتان زوم و خطری از مریخ .»

- «بله ، درست است . در ضمن نمی‌دانم چرا همیشه همه فکر  
 می‌کنند که ما توسط مریخ تهدید می‌شویم؟ فکر می‌کنم مردی به  
 اسم «ولز»<sup>۲</sup> همه چیز را شروع کرد . يك روز بالاخره باید از مریخ  
 عذرخواهی کنیم و یا این که دلیل موجهی برای بد بودن آنها نسبت به  
 خودمان ارائه دهیم .

خوشحالم که بگویم من آن فیلم را ندیده‌ام . (يك نفر از میان  
 جمعیت گفت : «من دیده‌ام و هنوز سعی می‌کنم که آن را فراموش

کنم.») به هر حال ما کاری با داستان نداریم. سه نفر نویسنده آن را در کافه‌ای در بلوار ویل شایر نوشته بودند. هیچ کس نمی‌داند که آیا داستان به علت مشغله فکری نویسندگان اینطور از آب درآمده و یا آنها برای تحمل ماجرا در هنگام تفکر، بی‌خویش شده‌اند. اما خودتان را درگیر این مسائل سردرگم کننده نکنید. آنچه به سؤالی مربوط بود درخواستهای کارگردان در رابطه با جلوه‌های ویژه فیلم بود.

او ابتدا باید مریخ را می‌ساخت. به همین خاطر در اولین قدم نیم ساعت را با تسخیر کننده فضا گذراند. سپس نقاشی تهیه کرد که نجار بر اساس آن نیم کره‌ای نازنجی را که در فضای بی‌نهایت شناور بود به همراه تعداد زیادی ستاره ساخت. این کار ساده‌ای بود اما ساختن شهرهای مریخی چندان آسان نبود. شما باید معماری کاملاً بیگانه‌ای می‌ساختید که مفهومی داشته و منطقی هم باشد. فکر نمی‌کنم چنین کاری امکان‌پذیر باشد، یا اگر هم باشد ما تاکنون روی زمین از آن استفاده نکرده‌ایم. بالاخره استودیو ترکیبی از ساختمانهای بیزانس و طرحهای فرانک لویدرایت را ساخت. این که هیچ کدام از درها به جایی باز نمی‌شد، بی‌اهمیت بود، فقط باید فضای کافی برای شمشیربازیها و حرکات آکروباٹیک طرح در سناریو در نظر گرفته می‌شد.

بله، شمشیربازی؟ در اینجا تمدنی وجود داشت که مجهز به بمب اتمی، اشعه‌های مرگبار، سفینه‌های فضایی، تلویزیون و بقیه ابزارهای مدرن بود، اما وقتی نوبت نبرد کاپیتان زوم و امپراتور شیطانی گلاگا می‌رسید باید به چند قرن عقب برمی‌گشتند. تعداد

زیادی سرباز باید با اسلحه‌های اشعه‌ای مرگبار دورتادور آنها می‌ایستادند، البته نباید کاری می‌کردند. فقط گاهی باید پرتویی مرگبار به دنبال کاپیتان زوم شلیک می‌شد و شلوارش را سوراخ می‌کرد، همین! فکر می‌کنم از آنجایی که اشعه‌ها نمی‌توانستند سریعتر از نور حرکت کنند همیشه به موقع جاخالی داده و جان سالم به در می‌برد!

با این حال همین سلاحهای اشعه‌ای در دسر زیادی برای همه ایجاد کرد. واقعاً خنده‌دار است که چگونه هالیوود امکانات زیادی را برای رفع مشکلات کوچک و ناچیز آن هم برای فیلمهای چرند مصرف کرده و به هدر می‌دهد. کارگردان کاپیتان زوم توجه خاصی به این سلاحهای اشعه‌ای داشت. سولی، مارک ۱ را که چیزی شبیه بازوکا بود طراحی کرد. او از طرحش راضی بود، کارگردان هم همینطور، اما فقط برای یک روز. و بعد با عصبانیت و در حالی که چیزی پلاستیکی و بنفش رنگ را که پر از دکمه و لنز و ماشه بود، با خود حمل می‌کرد وارد استودیو شد و با خشم گفت:

- «سولی نگاه کن! این را در بازار به ژونیور داده‌اند، البته با پاکتهای چپس سبب زمینی سرخ کرده. دوتا پاکت جمع کن تا برنده یکی از اینها بشوی. لعنتی! اینها حتی از اسلحه ماهم بهتر است! تازه، کار هم می‌کند!»

او ماشه را کشید و جریان باریکی از آب جهید که در پشت سفینه کاپیتان زوم ناپدید شد، که اتفاقاً سیگاری را که حق روشن بودن در آنجا را نداشت خاموش کرد. یکی از کارگران با عصبانیت ظاهر شد اما با دیدن کارگردان با غرغر آنجا را ترک کرد.

سولی با دلخوری اما مهارت فردی حرفه‌ای اسلحه را مورد بازرسی و بررسی قرار داد. بله. واقعاً چیز جالبی بود و او را حسابی تحت تأثیر قرار داد. او قول داد تا کاری در این بازه انجام دهد و به دفتر کارش رفت.

مارك ۲ همه چیز داشت، از جمله صفحه تلویزیون. اگر کاپیتان با تهاجم دشمن روبرو می‌شد فقط باید دستگاه را روشن می‌کرد، منتظر گرم شدن صفحه تصویر می‌شد، کانال مناسب را انتخاب می‌کرد، آن را تنظیم می‌کرد، خطوط و چارچوب هدف را بررسی می‌کرد و بالاخره ماشه را فشار می‌داد. خوشبختانه او مردی با عکس‌العملهای سریع و باورنکردنی بود.

کارگردان شدیداً تحت تأثیر قرار گرفت و تولید مارك ۲ آغاز شد. با اندکی تغییر مارك ۲ - آنیز برای امپراتور کلاگ ساخته شد. اصلاً درست نبود که هر دو طرف اسلحه‌های یکسان داشته باشند. قبلاً گفتم که مؤسسه ترایدی «پاندمیک» به لحاظ دقت در کار مشهور بودند.

همه چیز تا ابتدای فیلمبرداری خوب پیش رفت. در زمان بازی، باز: گران باید اسلحه‌هایشان را نشانه گرفته و شلیک می‌کردند، گویی واقعاً چیزهایی در حال اتفاق است. بعداً دو متخصص در اتاقی تاریک اشعه‌ها و جرقه‌ها را روی نگاتیو فیلم قرار می‌دادند. حاصل کار آنها عالی بود. اما بعد از مدتی تهیه‌کننده فیلم در وجدان هنری‌اش احساس ناراحتی کرد.

او در حالی که هنوز با سلاح ژنیور بازی می‌کرد، گفت: «سولی، من اسلحه‌ای می‌خواهم که واقعاً کاری انجام دهد.»

سولی به موقع شیرجه رفت و جریان آب به روی یکی از تابلوها ریخت و با فریاد گفت: «شما که قصد فیلمبرداری مجدد را ندارید؟»

تهیه کننده جواب داد: «خیر. . . ما باید از آنچه که داریم استفاده کنیم. اما این سلاحها مصنوعی به نظر می رسند.» او شروع به جستجو در میان کاغذها کرد و بعد با لبخند گفت: «هفته آینده ما قسمت ۵۴ به اسم «برده های مرد حلزونی» را شروع می کنیم. بنابراین دوست دارم که تو این کار را انجام دهی. . . . .»

مارك ۳ در دسر زیادی برای سولی ایجاد کرد. (تا حالا که هیچ کدام را نذاشتم نکرده ام. خوب است.) این سلاح نه تنها باید طرح جدیدی را ارائه می کرد بلکه باید کاری هم انجام می داد. این مبارزه خوبی برای هوش سرشار سولی بود. اما طبق گفته پروفیسور توین بی جواب و نتیجه مناسبی را خلق کرد.

«مقدار زیادی محاسبات مهندسی برای طراحی مارك ۳ به کار رفت. خوشبختانه سولی تکنیسین ماهری را می شناخت که قبلاً با او همکاری می کرد و او مرد پشت پرده بود. اساس کار اسلحه جدید به این شرح بود: هوای فشرده ای توسط پنکه کوچک قوی الکتریکی تولید می شد و بعد پودر بسیار نرمی را به داخل آن وارد می کردند. وقتی آن را درست تنظیم می کردند يك شعاع دیدنی را به همراه صدا تولید می کرد. سلاح واقعاً جالبی بود. بازیگران چنان از آن می ترسیدند که بازی و رفتارشان در موقع فیلمبرداری واقعاً طبیعی می شد.

تهیه کننده خیلی خوشحال بود، البته فقط برای سه روز. اما بعد

شك بزرگی ذهنش را فراگرفت و به سولی گفت :

- «سولی، آن اسلحه‌ها بیش از اندازه خوب هستند. مردان بد به راحتی می‌توانند کاپیتان زوم را شکست بدهند. ما باید چیز بهتری به کاپیتان بدهیم.»

در اینجا سولی متوجه واقعیت شد. او درگیر يك مبارزه و مسابقه تسلیحاتی شده بود.

بگذارید بینم. این ما را به مارک ۴ می‌رساند، درست است؟  
چطور کار می‌کرد؟ بله، یادم هست این يك (آتش‌زن) اکسیژن -  
آستالین به همراه تعدادی مواد شیمیایی دیگر بود که شعله‌زیبایی را به وجود می‌آورد. باید بگویم که از شماره ۵۰ سریال، استودیو به جای برنامه‌های سیاه و سفید شروع به تهیه فیلمهای رنگی کرده بود و حالا راههای زیادی جلوی آنها باز شده بود. با تزریق مس یا استراتیوم یا باریم به داخل آتش می‌توانستند هر رنگ دلخواهی را از اسلحه خارج کنند.

اگر فکر کنید که حالا تهیه کننده کاملاً راضی شده بود، باید بگویم اشتباه کرده‌اید و اصلاً هالیوود را نشناخته‌اید. بعضیها با دیدن شعارها و نمایشهای قدیمی خنده‌شان می‌گیرد. آیا هنرمندان قدیمی مانند میکل آنژ، رامبرانداها و «تیتیان» واقعاً آن همه زمان، پول و تلاش را که خرج کارهایشان کردند به اندازه هزینه‌های کمپانی تولید فیلم پاندمیک می‌شود؟ فکر نمی‌کنم.

من ادعا نمی‌کنم که تمام سلاحهای مارک را که سولی و دوست

مهندس با هوشش تولید کرده‌اند، به یاد می‌آورم. یکی از آنها حلقه‌های دودی رنگی را به بیرون شلیک می‌کرد. یکی دیگر به وسیله مولد فرکانس بالا جرقه‌های زیاد، اما بی‌خطری را تولید می‌کرد. اما شگفت‌انگیزترین آنها با انعکاس نور از داخل یک جریان باریک آب، اشعه نورانی زیبایی را خلق می‌کرد. تا این که بالاخره به مارک ۱۲ می‌رسیم.

آقای بلابرگ گفت: «مارک ۱۳».

«بله، چقدر احمق شده‌ام! مگر چند شماره دیگر می‌توانست باشد. مارک ۱۳ سلاح قابل حمل نبود. البته بعضی از مارک‌های دیگر هم فقط بعد از توهم و تخیل زیاد واقعاً قابل حمل بودند. این سلاح عظیم! باید بروی «فوبوس»<sup>۱</sup> نصب می‌کردند تا به وسیله آن زمین را وادار به تسلیم کنند. گرچه سولی قبلاً همه چیز را برایم تشریح کرده است، اما حالا جزئیات فنی و علمی آن را به یاد نمی‌آورم. . . . علاوه بر آن مگر من در مقابل مغزهایی که کاپیتان زوم را خلق کردند، چه هستم؟ من فقط باید کار اسلحه را توضیح دهم و نه شیوه عمل آن را. کار دستگاه ایجاد زنجیره‌ای از فعالیت‌های شیمیایی بود که باعث می‌شد نیتروژن و اکسیژن موجود در هوا ترکیب شده و اثر ناهنجار و خطرناکی را بر حیات زنده بگذارد.

نمی‌دانم، از این که سولی تمام جزئیات سلاح افسانه‌ای را به دستیار مهندسش واگذار کرد خوشحال باشم یا غمگین. گرچه سؤالهای زیادی از او کردم، اما آنچه فهمیده‌ام این است که



این سلاح شش پا ارتفاع داشته و چیزی بین یک تلسکوپ ۲۰۰ اینچی و یک سلاح ضد هوایی بود، که البته کمک چندانی نبود.

در ضمن می گوید تعداد زیادی قطعات الکترونیکی و یک آهن ربای مغناطیسی بزرگ نیز در آن تعبیه شده بوده است. کار آن، تولید قوسهای الکتریکی عظیم اما بی خطری بود که جهت و شکل آن توسط آهن ربا کنترل می شد. این گفته مخترع بود و با وجود همه وقایع، دلیلی برای باور نکردن آن وجود ندارد.

بر اثر یکی از آن بدشانسیهایی که بعداً خوب از آب درمی آید، سولی در هنگام آزمایش مارک ۱۳ به استودیو نمی رسد. او مجبور بود با کمال دلخوری آن روز را برای کاری در مکزیکو به سر برد. و این خوش شانسی بزرگی برایش بود، مگر نه سولی؟! او بعد از ظهر منتظر تلفن راه دوری از دوستش بود، اما پیام رسیده برایش باور نکردنی و غیر قابل پیش بینی بود.

راستش را بخواهید مارک ۱۳ واقعاً موفق شده بود. هیچ کس نمی دانست که واقعاً چه اتفاقی افتاده است، اما به طور معجزه آسا کسی کشته نشد و مأموران آتش نشانی توانستند به سرعت استودیوی کناری را از نابودی کامل نجات دهند. قرار بود مارک ۱۳ سلاحی قلابی و دروغین باشد، اما اسلحه ای واقعی از آب درآمد. چیزی بیرون آمد و از دیوار استودیو عبور کرد، گویی هیچ مانعی در سر راهش نبوده است. فقط سوراخی بزرگ که کناره اش می سوخت و دود می کرد باقی مانده بود. و بعد سقف فرو ریخت . . . .

سولی تا وقتی که نتواند برای اف بی آی آمریکائیت کند که همه چیز اتفاقی و تصادفی بوده است باید در بیرون مرز باقی بماند. حتی حالا

هم پنتاگون و سازمان انرژی اتمی مشغول بررسی و مطالعه خرابه‌ها هستند . . . .

اگر شما به جای سولی بودید، چه می‌کردید؟ او بی‌گناه بود، اما چگونه می‌توانست این را ثابت کند؟ اگر به خاطر حمایت از هنری والاس در سال ۱۹۴۸ نبود، حتماً به کشورش برمی‌گشت و با آنها روبه‌رو می‌شد. علاوه بر آن سولی دیگر از کاپیتان زوم خسته شده بود، و به همین دلیل الان اینجا است. هیچ کمپانی فیلم‌سازی انگلیسی سراغ ندارد که بتواند کاری برای او پیدا کند؟ البته فقط فیلمهای تاریخی. او حاضر نیست به غیر از تیروکمان به چیز دیگری دست بزند.»

## عنصر خطرناك

هاری پرویس با شکسته نفسی و متانت گفت: «آیا هیچ وقت به شما گفته‌ام که يك بار از تخلیه عمومی جنوب انگلستان پیشگیری کرده‌ام؟»

چارلز ویلیس جواب داد: «گفته باشی یا نه، به هر حال من خواب بوده‌ام.»

زمانی که تعداد شنوندگان اطرافش به میزان قابل توجهی رسید، هاری ماجرا را ادامه داد و گفت:

«بسیار خوب. ماجرا دو سال پیش در تأسیسات تحقیقاتی انرژی هسته‌ای در نزدیکی «کلاب‌هام»<sup>۱</sup> روی داد. شما آنجا را می‌شناسید، البته فکر نمی‌کنم که قبلاً به شما گفته باشم که مدتی

در آنجا بر روی پروژه خاصی که نمی‌توانم درباره آن صحبت کنم، کار می‌کرده‌ام.»

جان وایندهام بدون مورد گفت: «این تغییر خیلی خوبی است.»

هاری ادامه داد: «بعد از ظهر روز شنبه‌ای بود، روزی زیبا در اواخر زمستان. ما شش دانشمند بودیم که برای تفریح به کافه «قوی سیاه» رفته بودیم. پنجره‌ها باز بود و ما می‌توانستیم شیب دامنه‌های تپه کلاب‌هام را تا محدوده «آپ‌چستر»<sup>۱</sup> در فاصله سی کیلومتری بینیم. هوا خوب و وسعت دید زیاد بود به حدی که حتی می‌توانستیم نوک‌های تیز کلیسای آپ‌چستر را هم در افق بینیم. روز واقعاً آرام‌بخشی بود.

کارمندان تأسیسات، به خوبی با مردم محلی کنار می‌آمدند. البته در اوایل کار، آنها اصلاً دوست نداشتند ما را در همسایگی خود ببینند. به غیر از ماهیت کار ما، آنها فکر می‌کردند که دانشمندان مردمی از نژاد دیگر هستند و کلاً به چیزهای انسانی و عادی علاقه‌ای ندارند. اما وقتی ما چندبار آنها را در بازی دارت شکست داده و نوشیدنی برایشان خریدیم، افکار و رفتارشان تغییر کرد. با این حال همیشه مقداری فشار از سمت آنها وجود داشت و از ما می‌پرسیدند که دفعه بعد می‌خواهیم چه چیزی را منفجر کنیم.

آن روز عصر باید تعداد ما بیشتر می‌بود اما به خاطر کار اضطراری در بخش «رادایویزوتوپ» از تعداد ما کاسته شده و در

اقلیت قرار داشتیم. «استانلی چمبرز»<sup>۱</sup>، صاحب کافه، به غیبت دیگران اشاره‌ای نیز کرد. و از رئیس من دکتر «فرنج»<sup>۲</sup> پرسید: «امروز چه بلایی بر سر دوستانان آمده است؟»

دکتر فرنج جواب داد: «آنها مشغول کار هستند. باید با عجله کاری را تمام می‌کردند. بعداً در اینجا به ما ملحق خواهند شد.» ما همیشه به جای کلمه تأسیسات از «سرکار» استفاده می‌کردیم تا مردم محلی دچار وحشت نشوند.

استانلی نیز با دلخوری جواب داد: «بالاخره يك روز تو و دوستانت چیزی را رها خواهید کرد که دیگر قدرت در شیشه کردنش را ندارید. بعد ما باید به کجا برویم؟»

دکتر فرنج هم پاسخ داد: «تا نیمه راه ماه.» فکر می‌کنم این جوابی غیرمستولانه بود، اما او همیشه در مقال سؤالهای احمقانه ناراحت و عصبانی می‌شد.

استانلی چمبرز از پنجره بیرون را نگاه کرد، گویی می‌خواست تخمین بزند که تپه مقابل تا چه اندازه او را از کلاب‌هام حفظ می‌کند. فکر می‌کنم تا مدتی نیز به محاسباتش ادامه داد.

صدای متفکرانه‌ای گفت: «من این ایزوتوپهایی که شما به بیمارستانها می‌فرستید را دیدم که در محفظه‌ای سربی به وزن تقریباً يك تن در حال چرخش است. از این فکر که اگر يك نفر در کاربرد آن دچار فراموشی یا بی‌احتیاطی شود چه بر سر ما می‌آید، به خود

لرزیدم.»

دکتر فرنچ که هنوز از مزاحمت دیگران در بازی دارت ناراحت بود جواب داد: «دیروز در محاسبات متوجه شدیم که در کلاب‌هام به اندازه کافی اورانیوم برای به جوش آوردن دریای شمال وجود دارد.»

گفتن چنین کلامی واقعاً احمقانه بود و به لحاظ علمی هم اصلاً درست نبود. اما مسلماً من نمی‌توانستم با رئیس خبودم در بیفتم، می‌توانستم؟

مردی که آن سؤال را کرده بود بر روی نیمکتی در کنار پنجره نشسته و با دقت به جاده نگاه می‌کرد.

او ناگهان با نگرانی پرسید: «محصولات شما به وسیله کامیون به نقاط دیگر ارسال می‌شود. مگر نه؟

بله. بیشتر ایزوتوپها عمر کوتاهی دارند و باید به سرعت به محل مصرف ارسال گردند.

به هر حال در آن تپه کامیونی دچار اشکال شده است. آیا یکی از ماشینهای شما است؟»

تخته دارت در حمله عمومی به سمت پنجره فراموش شد. وقتی توانستم از پنجره به بیرون نگاه کنم، در فاصله یک چهارم مایلی، کامیون بزرگی که جعبه‌های بزرگی را حمل می‌کرد، دیدم که گه‌گاه به کناره‌های جاده برخورد می‌کرد: مسلم بود که ترمزش خراب شده و هدایت و کنترل ماشین از دست راننده خارج است. خوشبختانه ماشین دیگری از آنجا رد نمی‌شد والا حادثه ناگواری روی می‌داد.

بالاخره کامیون به سر پیچی رسیده و وارد پیاده‌رو شد و به

جدولهای کناری برخورد کرد. سپس با سرعتی حدود ۹۰ کیلومتر در ساعت از روی زمینهای بایر کناری پیش رفت. اما درست قبل از توقف به برآمدگی رسید و کامیون به آرامی به يك سمت غلتید. چند لحظه بعد صدای ضربات چوب که حاصل فروریختن جعبه‌ها بر زمین و برخورد با یکدیگر بود، به گوش ما رسید.

يك نفر گفت: «تمام شد. او کار صحیح را انجام داد و به سمت حصار رفت. فکر می‌کنم راننده کمی ترسیده باشد اما مسلماً صدمه‌ای ندیده است.»

و بعد صحنه حیرت‌آوری دیدیم. در کامیون باز شد و راننده خودش را بیرون کشید. حتی از آن فاصله هم معلوم بود که خیلی مضطرب است. البته این حالت روحی در چنین وضعیتی کاملاً طبیعی بود. اما برعکس توقع و تصور همه، برای یافتن آرامش به زمین نشست. بلکه دو پا نیز قرض کرد و با تمام قدرت شروع به فرار کرد. ما شگفت‌زده و با دقت تمام فرار او را از دامنه تپه تماشا کردیم. به غیر از صدای ساعتی که استانلی همیشه آن را ده دقیقه جلو نگه می‌داشت، هیچ صدای دیگری شنیده نمی‌شد. بالاخره يك نفر گفت: «فکر می‌کنید می‌توانیم اینجا بمانیم؟ منظورم این است که فقط نیم مایل، فاصله داریم.»

جمعیت با حرکت نامحسوسی از پنجره دور می‌شد. بعد دکتر فرنچ با حالتی عصبی شروع به خندیدن کرد و گفت: «ما مطمئن نیستیم که از کامیونهای ما باشد. در ضمن من فقط سربه‌سر شما می‌گذاشتم. غیرممکن است که چنین چیزهایی منفجر شوند. او فقط می‌ترسد که تانک بنزین کامیونش منفجر شود.»

«چارلی اوان»<sup>۱</sup> از بخش تجهیزات دقیق گفت: «من می دانم. لابد مواد منفجره حمل می کند و می ترسد که جعبه ها منفجر شوند.»  
 باید جلوی این نظریات خطرناک را می گرفتم. گفتم: «اثری از آتش وجود ندارد، پس چرا این قدر نگران است؟ اگر مواد منفجره حمل می کرد صد درصد پرچم قرمزی هم روی کامیون نصب می کرد.»

استانلی گفت: «يك دقیقه صبر کنید، الان دوربینم را می آورم.»

تا برگشتن او هیچ کس حرکتی نکرد، همه، به غیر از راننده که با سرعت در میان درختان ناپدید شد.

استانلی مدتی با دوربینش با دقت به آنجا نگاه کرد. بالاخره با دلخوری دوربینش را پایین آورد و گفت: «نمی توانم چیز زیادی ببینم. کامیون به طرف دیگر افتاده است. جعبه ها به همه طرف پخش شده و بعضی از آنها شکسته اند. ببینید شما چیزی می فهمید.»  
 فرنج مدتی نگاه کرد و دوربین را به من داد، که البته دوربین به علت قدیمی بودن کمک چندانی به من نکرد. ابتدا به نظرم رسید که غباری متحرک را در نزدیکی بعضی جعبه ها می بینم. که البته بی معنی بود. فکر کردم به خاطر حساسیت کم لنزها است.

فکر می کنم اگر به خاطر دوچرخه سوارهایی که در این لحظه ظاهر شدند، نبود ماجرا به آرامی فراموش می شد. آنها سوار يك دوچرخه دونفره بودند و وقتی به محل برخورد کامیون به جدول رسیدند



فوراً پیاده شدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است. کامیون از داخل جاده دیده می‌شد. آنها به آرامی جلو رفتند. دختر اندکی خودش را عقب نگه می‌داشت و پسرک لابد سعی می‌کرد که او را آرام و تشویق کند. ما می‌توانیم صحبت‌های آنها را تصور کنیم. صحنه تماشایی بود. این حالت زیاد طول نکشید. آنها به چند متری کامیون رسیدند و بعد ناگهان با سرعت زیاد در جهت مخالف پا به فرار گذاشتند. هیچ کدام برنگشتند تا وضعیت دیگری را ببینند. من متوجه شدم که آنها به شیوه‌ی عجیبی می‌دویدند.

استانلی با دستی لرزان دوربینش را زمین گذاشت و گفت:  
- «سوار ماشینهایتان شوید.»

دکتر فرنچ شروع به صحبت کرد: «ولی . . . .»  
استانلی با نگاهی او را ساکت کرد و در حالی که صندوق پولش را قفل می‌کرد گفت: «دانشمندهای لعنتی! می‌دانستم که دیر یا زود این کار را خواهید کرد.»

- «بعد او و بیشتر دوستانش رفتند و تعارفی هم برای بردن ما نکردند.»

فرنچ گفت: «واقعاً خنده‌دار است. قبل از آن که ما بدانیم که واقعاً چه اتفاقی افتاده است آن احمقها بلوایی به راه خواهند انداخت که جبرانش برایمان گران تمام خواهد شد.»

من منظور او را فهمیدم. یک نفر با پلیس صحبت کند و آنها هم جلوی تردد ماشینها را از کلاب‌هام خواهند گرفت. خطوط تلفنی مشغول می‌شوند. دقیقاً مثل فیلم وحشتناک «جنگ دنیاها» اثر ارسون ولز. شاید فکر کنید که عراق می‌کنم اما نباید قدرت وحشت و هراس

را دست کم بگیریید. و به یاد داشته باشید که مردم از تأسیسات ما می‌ترسیدند و همیشه انتظار چنین رویدادی را هم داشتند.

باید بگویم که ما هم از ایستادن در آنجا چندان خوشحال نبودیم. نمی‌دانستیم که واقعاً در نزدیکی کامیون چه می‌گذرد و برای يك دانشمند چیزی بدتر از سؤال بی‌جواب نیست.

در عین حال من دوربین استانی را برداشته و با دقت مشغول مشاهده کامیون بودم. تا این که کم‌کم فکری به ذهنم خطور کرد. چیز ابرمانندی در اطراف جعبه‌ها وجود داشت. آن قدر زل زدم تا بالاخره چشمانم وظیفه خود را انجام دادند. بعد به دکتر فرنچ گفتم: «فکر می‌کنم که می‌دانم محموله کامیون چیست. بهتر است به اداره تلفن کلاب‌هام تلفن بزنی و جلوی استانی را در پخش شایعات بگیری. بگویند که همه چیز تحت کنترل است و موضوعی برای نگرانی وجود ندارد. تا شما این کار را می‌کنید من تا نزدیکی کامیون می‌روم تا بینم نظرم درست است یا نه.»

متأسفم بگویم که هیچ‌کس پیشنهاد همراهی به من نداد. گرچه با اطمینان خاطر شروع به راه رفتن کردم اما بعد از مدتی دیگر چندان هم مطمئن نبودم. واقعه‌ای را به یاد آوردم که یکی از شوخیهای زشت تاریخ بود و نگران شدم که مبادا اتفاق مشابهی روی داده باشد. قبلاً جزیره‌ای آتشفشانی با ۵۰۰۰۰ جمعیت در شرق دور وجود داشت. هیچ‌کس نگران آتشفشان نبود، زیرا چند سال کاملاً آرام بود. تا این که يك روز پرتاب مواد را شروع کرد. ابتدا ضعیف بود اما هر ساعت بر شدتش افزوده می‌شد. مردم ترسیدند و سعی کردند سوار چند قایقی که در بندر بود شوند و خود را به خشکی اصلی برسانند.

اما فرمانده جزیره فردی نظامی بود که قصد داشت به هر قیمت آرامش را حفظ کند. او پیام فرستاد که خطری در پیش نیست و بعد برای جلوگیری از کشته شدن مردم در قایقهای کوچک، تمام کشتیها را نیز توسط سربازانش اشغال و توقیف کرد. او با قدرت شخصیت و دلاوری همه را به خانه‌هایشان برگرداند و کسانی که می‌خواستند فرار کنند با خجالت به خانه‌هایشان برگشتند و منتظر عادی شدن اوضاع شدند.

به این ترتیب چند ساعت بعد وقتی آتشفشان منفجر شد و تمام جزیره را با خود به زیر آب برد، حتی يك نفر هم نجات پیدا نکرد. . . . .

وقتی به کامیون نزدیک می‌شدم خودم را در وضعیت همان فرمانده خطاکار دیدم. به هر حال گاهی بهتر است ایستادگی کرده و با خطر مقابله کنیم و در بعضی اوقات هم به تپه‌ها فرار کنیم. اما دیگر برای برگشتن دیر بود و من هم از نظریه خودم مطمئن بودم. « جورج واتیلی که همیشه از خراب کردن داستانهای هاری لذت می‌برد گفت: «من فهمیدم. گاز بود.»

هاری بدون ناراحتی از قطع شدن حرفش در اوج داستان ادامه داد: «شما چقدر باهوش هستید. من هم همین فکر را کرده بودم، و این، نشان می‌دهد بعضی اوقات ما می‌توانیم چقدر احمق باشیم. جرم سیاهی در کنار یکی از جعبه‌ها شناور بود. برای مدتی خواستم به خودم بقبولانم که این مایع سیاهی است که از کپسولها در حال خروج است. اما یکی از خصوصیات مایعات این است که نمی‌توانند بر جاذبه زمین غلبه کنند. این جرم در هوا شناور بود و

کاملاً زنده به نظر می‌رسید. از محلی که من نگاه می‌کردم می‌توانستم تغییرات پیوسته ظاهری و نزدیک و دور شدنش از جعبه را ببینم.

در آن چند ثانیه چندتا تئوری و خیال جالب که ناشی از خواندن کتابهای ادگار آلن پو بود، به ذهنم راه یافت. بعد به یاد وظایف ملی خودم و دانشمند بودنم افتادم: به آرامی به جلو رفتم.

یادم می‌آید که شروع به بو کشیدن کردم. اما این گوشه‌هایم بودند که جوابم را دادند و نه بینی‌ام. به مرور صدا در اطرافم قوی‌تر می‌شد. این صدا را قبلاً یک میلیون بار شنیده بودم، اما نه با این قدرت. و من با اندکی فاصله به زمین نشستم و شروع به خندیدن کردم. خندیدم و خندیدم. بعد بلند شدم و قدم‌زنان به کافه برگشتم.

دکتر فرنچ با جدیت و اشتیاق پرسید: «خوب، چه بود؟ ما استانی را در تقاطع جاده‌ها پیدا کردیم و الان روی خط است. اما تا به او نگوییم که چه اتفاقی افتاده، به اینجا بر نمی‌گردد.»

من گفتم: «به استانی بگو موقع برگشتن زنبورشناسی را نیز با خود بیاورد. در اینجا کار بزرگی برایش پیدا شده است.»

فرنچ گفت: «چه کسی را؟» و بعد با حیرت ادامه داد: «خدای من! منظورت این است که . . .»

و من در حالی که به دنبال نوشیدنی به پشت پیشخوان می‌رفتم جواب دادم: «دقیقاً. آنها کم‌کم آرام می‌شوند ولی هنوز عصبی هستند. من صبر نکردم آنها را بشمرم اما مطمئن هستم که حدود نیم میلیون زنبور سعی می‌کنند که به کندوهای فروریخته‌شان برگردند.»

## موسیقی نهایی

هیچ وقت توجه کرده‌اید که وقتی بیست یا سی نفر در اتاقی مشغول صحبت هستند و يك یا دو ثانیه ناگهان همه ساکت می‌شوند نوعی خلأ، همه صداهای را می‌بلعد؟ نمی‌دانم چنین حالتی بر دیگران چه اثری می‌گذارد اما من در تمام وجودم احساس خلأ و سردی می‌کنم. البته همه چیز اتفاقی و بر اساس حساب احتمالات روی می‌دهد، اما به هر حال این توقفهای صحبتی همزمان به نظر می‌رسد. گویی همه منتظر شنیدن چیزی می‌شوند، اما نمی‌دانند چه چیزی. در چنین لحظه‌ای من به یاد این شعر می‌افتم:

اما من همیشه در پشت سرم می‌شنوم

پره‌های زمان را که نزدیک می‌شوند

هر چقدر هم که محیط روح افزا و شاد باشد، این احساس مرا

فرامی‌گیرد. بله. حتی در کافه گوزن سفید.

يك چهارشنبه شب که کافه زیاد شلوغ نبود چنین اتفاقی افتاد و ناگهان سکوت همه جا را فراگرفت. بعد احتمالاً برای شکستن این سکوت وهم‌انگیز چارلی ویلیس شروع به سوت زدن کرد. فقط به یاد دارم که همین کار باعث شد هاری پرویس یکی از آن داستانهای وحشتناکش را برایمان تعریف کند.

او به آرامی گفت: «چارلی، این صدا مرا دیوانه می‌کند. در هفته اخیر هر بار رادیو را روشن می‌کنم این آهنگ را می‌شنوم.»  
جان کریستوفر گفت: «اما ما باید با آهنگهای برنامه سوم کاملاً آشنا باشیم تا ایمن هم باشیم.»

هاری با حاضر جوابی گفت: «بعضی از ما اهمیت زیادی به اشعار و تصنیفهای کلاسیک نمی‌دهیم. اما محض رضای خدا بهتر است بر سر این موضوع دعوا نکنیم. آیا هیچ وقت فکر کرده‌اید که نکته‌ای اساسی درباره آهنگهای روز وجود دارد.»  
- «منظورت چیست؟»

- «آنها از ناکجاآباد ظاهر می‌شوند و برای چند هفته همه آن را زمزمه می‌کنند. دقیقاً مثل چارلی. بعضی از آنها چنان کنترل مغز شما را در اختیار می‌گیرند که نمی‌توانید از سرتان بیرونشان کنید و برای روزها دائماً در ذهنتان تکرار می‌شوند. و بعد ناگهان ناپدید و فراموش می‌شوند.»

«آرت وینسنت» گفت: «می‌فهمم چه می‌گویید. بعضی آهنگها را می‌توانید بگیرید یا رها کنید. اما بعضی از آنها چه بخواهید و چه

نخواهید به ذهنتان گره خورده و می چسبند.»

- «دقیقاً همین طور است، آهنگ سیبلیوس دو هم همین طور مرا اسیر کرد. حتی موقع خواب هم در ذهنم تکرار می شد. و بعد نوبت قطعه مرد سوم بود. دادی دادی دآآ، دی را دی دآآ... واقعاً تصورش را بکنید این آهنگها با مردم چه کرده اند.»

هاری اندکی مکث کرد تا شنوندگانش ساکت و فکرشان متمرکز شود و بعد ادامه داد: «خوب است! همه شما هم همین احساس را داشتید. اما چه چیز باعث می شود که این ریتمها چنین اثری را ایجاد می کنند؟ بعضی از آنها موسیقیهای بزرگ و جالبی هستند و بعضی هم خیلی چرند هستند. اما مسلماً نقطه مشترکی در همه آنها وجود دارد.»

چارلی گفت: «ادامه بدهید. ما همه منتظر هستیم.»

هاری جواب داد: «من البته علتش را نمی دانم. مهمتر از آن این که اصلاً نمی خواهم بدانم. زیرا مردی را می شناسم که دلیل این مسئله را یافته بود.»

يك نفر نوشابه ای به او داد تا جریان داستان قطع نشود. همیشه وقتی در اوج داستان برای درخواست نوشابه مکث می کرد، شنوندگان ناراحت می شدند.

هاری پرویس گفت: «نمی دانم چرا بیشتر دانشمندان به موسیقی علاقه دارند. این حقیقتی انکارناپذیر است. من تعدادی مراکز تحقیقاتی را می شناسم که ارکستر سمفونیک آماتور داشتند و کارشان هم خوب بود. علت علاقه ریاضیدانان به موسیقی کاملاً واضح است: موسیقی، خصوصاً موسیقی کلاسیک دارای

ساختمانی تقریباً ریاضی است. و البته تئوریهای فیزیکی نیز مطرح است مانند ارتباطات هارمونیکی، تجزیه و تحلیل امواج، پخش امواج و غیره. این زمینه مطالعاتی خیلی جالبی است که می‌تواند برای ذهن دانشمندان خوشایند باشد. علاوه بر آن برخلاف تصور مردم، آنها به موسیقی فقط برای موسیقی می‌پردازند.

ولی باید اعتراف کنم که علاقه «گیلبرت لیستر» به موسیقی صرفاً مغزی بود. او در اصل متخصص فیزیولوژی و متخصص در مطالعات مغزی بود. پس وقتی گفتم علاقه‌اش مغزی بود منظور کنایه‌ای نداشتم والا گروه جاز الکساندر رگتایم و سمفونی کورال در نظر او فرقی نداشتند. او توجهی به موسیقی نداشت، بلکه می‌خواست بفهمد که وقتی موسیقی از گوش عبور کرده و به مغز می‌رسد چه اتفاقی می‌افتد.

هاری بالحنی که واقعاً توهین‌آمیز بود ادامه داد: «برای جمع تحصیل کرده‌ای مثل شما لازم به توضیح نیست که تمام فعالیتهای مغز الکتریکی است. در حقیقت ریتم پالسی پیوسته‌ای در جریان است که توسط دستگاههای مدرن، قابل شناسایی و تجزیه و تحلیل است. این میدان تحقیقاتی گیلبرت لیستر بود. او الکترودهایی را به جمجمه شما وصل می‌کرد و تقویت کننده‌ها می‌توانستند چندین متر از امواج مغزی شما را ترسیم کنند. بعد پس از مطالعه آن می‌توانست چیزهای جالب زیادی درباره شما به خودتان بگوید. بر این اساس بود که ادعا کرد که هر انسان توسط نوار مغزی قابل شناسایی است،



نتیجه حتی از انگشت‌نگاری نیز بهتر و مطمئن‌تر است. انسان می‌تواند پوستش را با عمل جراحی تغییر دهد، اما حتی اگر روزی مغز هم قابل تغییر شود آنوقت شخصیت نیز تغییر خواهد کرد و این تئوری سقوط نمی‌کند.

زمانی که گیلبرت مشغول مطالعه ریتمهای آلفا، بتا و غیره در مغز بود، به موسیقی علاقمند شد. او مطمئن بود که ارتباطی بین ریتمهای مغزی و موسیقی وجود دارد. او موسیقیهایی را با ریتم و طنینهای مختلف برای انسانهای تحت آزمایش پخش می‌کرد و بعد اثرات آن را بر فرکانسهای عادی مغز مورد بررسی قرار می‌داد. همان‌طور که فهمیدید این میدان مطالعاتی بزرگی بود و اکتشافات جدیدش او را به زمینه‌های فلسفی کشاند.

من فقط یک‌بار به طور اساسی با او در زمینه مسائل نظری و علمی صحبت کردم. البته علتش رازداری او نبود، بلکه دوست نداشت تا دستیابی به جوابهای مناسب، نظری ارائه دهد، والا دانشمندان به ندرت رازدار هستند. به هر حال آنچه به من گفت مرا متقاعد کرد که زمینه تحقیقاتی علمی جالبی را به روی همه باز کرده است و پس از آن کمکهای زیادی به او کردم. شرکت من دستگاهایی را برایش تهیه کرد و البته من هم سودهایی بردم. فکر می‌کردم که هرگاه تئوری گیلبرت درست از آب درآید قبل از ارائه نتایج و تنظیم مجدد سمفونی پنجم بتهوون نیاز به مدیر تجاری نیز خواهد داشت . . . .

زیرا گیلبرت تلاش می‌کرد مبنایی علمی برای آهنگهای روز بازار بیابد. البته طرز تفکر و برخورد او فرق می‌کرد و از دریچه ارائه

مقالات علمی به قضیه می‌نگریست. اما من فوراً پیچیدگیهای مالی کار را تشخیص دادم که واقعاً نفس‌گیر بودند.

گیلبرت کاملاً مطمئن بود که علت اثر ملودیهای بزرگ یا آهنگهای برجسته روز بر مغز هماهنگی ریتم آنها با ریتمهای اساسی مغز می‌باشد. اصطلاحی که او استفاده می‌کرد این بود: «دقیقاً شبیه کلید و قفل است، قبل از انجام هر کاری آنها باید کاملاً به هم بخورند و هماهنگ باشند.

او از دو زاویه به این مشکل برخورد کرد. ابتدا صدها موسیقی کلاسیک مشهور و آهنگهای پرفروش و پرتیرفردار روز را گرفته و ساختمان آنها را مورد تجزیه و تحلیل قرار داد. این کار به صورت خودکار توسط دستگاه تجزیه هارمونیکی که همه فرکانسها را دسته‌بندی می‌کرد انجام می‌شد. البته مسائل پیچیده‌تر نیز وجود دارد، اما من فکر می‌کنم که شما کلیات نظریات او را فهمیده‌اید.

از طرف دیگر سعی کرد ببیند که اثر الگوهای موجی چگونه با ارتعاشات الکتریکی طبیعی ذهن هماهنگ می‌شود. حالا باید اندکی وارد مسائل پیچیده‌تر شویم. نظر گیلبرت این بود که تمام طنینها و ریتمها تخمین و مضربی از یک ملودی پایه هستند که در طول قرن‌ها موسیقیدانها به جستجوی آن پرداخته‌اند اما نمی‌دانستند که واقعاً چه کار می‌کنند زیرا از ارتباط مغز و موسیقی غافل بودند. حالا که این حقیقت کشف شده است امکان کشف ملودی و موسیقی غائی نیز وجود داشت.

جان کریستوفر گفت: «هاه! این فقط بیانی جدید از تئوری مُثُل افلاطون است. یعنی تمام اشیاء دنیای مادی ما نمونه‌ای از شیئی

مثلی یا غائی است. به این ترتیب دوست شما هم به دنبال موسیقی غائی بوده است. آیا به نتیجه هم رسید؟»

هاری گفت: «به شما خواهم گفت. یک سال طول کشید تا گیلبرت تجزیه و تحلیل هایش را تکمیل کند و بعد به کار ترکیب پرداخت. او ماشینی ساخت که می‌توانست به طور خودکار و بر اساس قوانینی که کشف کرده بود، الگوهای صوتی بسازد. او مجموعه‌ای از مولدهای فرکانس و ترکیب‌کننده‌ها در اختیار داشت و حتی ارگ الکترونیکی را اصلاح کرد که توسط دستگاه تنظیم و ساخت موسیقی‌اش کنترل می‌شد، گیلبرت اسم دستگاهش را «لودویگ» گذاشت.

شاید اگر دستگاه را نوعی کالیدوسکوپ صوتی فرض کنید راحت‌تر طرز کارش را بفهمید. اما این کالیدوسکوپ بر اساس قوانینی که بر ساختمان ذهن بشر حاکم بود، کار می‌کرد. اگر او می‌توانست همه چیز را به درستی مهیا و تنظیم کند، لودویگ باید بالاخره دیر یا زود در هنگام جستجوی همه الگوهای موسیقی به ملودی غایی می‌رسید.

من یک بار موسیقی لودویگ را در حال کار شنیدم که واقعاً مرموز و غیرطبیعی بود. این دستگاه مجموعه پیچیده‌ای از سیستم‌های الکترونیکی بود که در آزمایشگاهی وجود دارد و می‌توانست شبیه کامپیوتری جدید یا سلاحی راداری یا سیستم کنترل ترافیک باشد. باور این مسئله سخت بود که اگر کار کند تمام

موسیقدانان دنیا را برای همیشه شکست داده و امروزها را ورشکست می‌کرد. اما لودویک مادهٔ خام ارائه می‌داد و به هر حال به کنترل و رهبری نیاز داشت.

بعد صدایی از بلندگوها بلند شد. ابتدا فکر کردم که به تمرینات بسیار دقیق ولی بی‌روح یک فرد مبتدی گوش می‌دهم. بیشتر تمها و طنین‌ها بی‌معنی بودند. سپس ماشین به تکرار تمام نتها می‌پرداخت تا قبل از رفتن به بخش دیگر تمام احتمالات را بررسی کرده باشد. گاهی تکه‌های جالبی خلق می‌شد اما در کل چیز خارقالعاده‌ای نبود.

اما گیلبرت توضیح داد که این تمرینات مقدماتی است و هنوز مدارهای الکترونیکی اصلی نصب و راه‌اندازی نشده‌اند. والا لودویک حق انتخاب بیشتری خواهد داشت و فعلاً به طور تصادفی موسیقی می‌نواخت و از تمیز و تصفیه آنها عاجز بود. اما بعداً با کمک سیستمهای جدید از تعداد امکانات و احتمالات کاسته می‌شد.

این آخرین باری بود که من گیلبرت لیستر را دیدم. ترتیبی دادم تا هفته دیگر، بعد از تکمیل ماشین و پیشرفت اساسی در آزمایشگاه با او ملاقات کنم. اتفاقاً من یک ساعت دیر به سر قرار ملاقات رفتم. و از این بابت واقعاً شانس آوردم. . . .

وقتی به آزمایشگاه رسیدم تازه گیلبرت را از آنجا برده بودند. دستیار پیرش که سالها با او کار کرده بود با حالت پریشانی در میان سیمهای درهم پیچیده دستگاه نشسته بود. خیلی طول کشید تا بفهمم چه اتفاقی افتاده و کشف علت آن هم خیلی بیشتر وقت مرا

گرفت.

در يك مورد هیچ شکی وجود نداشت. لودویك بالاخره کار کرده بود. زمانی که گیلبرت مشغول تنظیمهای نهایی بود، دستیارش برای صرف ناهار رفت و وقتی برگشت تمام آزمایشگاه با يك قطعه ملودی طولانی و پیچیده می لرزید و مرتعش می شد. یا ماشین در این حالت به طور خودکار متوقف نشده بود و یا این که گیلبرت آن را بر روی «تکرار دائم» قرار داده بود. به هر حال او چند صد بار به این ملودی گوش داده بود. وقتی دستیارش او را پیدا کرد به نظر می رسید که در خلسه فرو رفته است. گرچه چشمانش باز بودند، اما چیزی نمی دیدند و عضلات بدنش کاملاً سخت شده بودند. حتی وقتی لودویك را خاموش کرد، تغییری در حالت گیلبرت پدید نیامد. دیگر هیچ کس نمی توانست کمکی به او بکند.

چه اتفاقی افتاده بود؟ فکر می کنم که ما باید قبلاً به این مسئله توجه می کردیم. اما از قدیم گفته اند مسئله چو حل گشت آسان شود. و این دقیقاً همان چیزی است که در ابتدای صحبت گفتم. اگر يك موسیقیدان ساده می تواند آهنگی بسازد که روزها ذهن شما را تحت تأثیر شدید قرار دهد، پس تصورش را بکنید که موسیقی غائی که گیلبرت به دنبالش بود چه اثری به وجود می آورد! چنین چیزی در صورت وجود، حلقه ای پایان ناپذیر در مغز ایجاد می کرد و تا ابد ذهن را اسیر کرده و تمام افکار دیگر را نابود می کرد. تمام موسیقیهای گذشته در مقایسه با این موسیقی، بی دوام و بی ارزش جلوه می کردند. همین که این ملودی وارد مغز شود تمام امواج ذهنی را که همان هوش درآك است تحت تأثیر قرار می دهد و این آخر کار مغز

خواهد بود. یعنی دقیقاً همان بلایی که بر سر گیلبرت آمد.

دکترها از همه شیوه‌های درمانی از جمله شوک الکتریکی برای معالجه او استفاده کرده‌اند. اما بی‌اثر است. الگوی ذهنی ساخته شده و شکستن آن غیرممکن است. او درک و هوشش را از دست داده و باید به صورت تزریقی مورد تغذیه قرار گیرد. او در مقابل محرک خارجی و دنیای بیرونی هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمی‌دهد. فقط به من گفته‌اند که گاهی دچار انقباضات عضلانی خاصی می‌شود، گویی می‌خواهد از زمان جلو بیفتد. . . .

متأسفانه هیچ امیدی برای بهبود او وجود ندارد. اما مطمئن نیستم که به سرزشت وحشتناکی دچار شده باشد یا قابل حسادت باشد. شاید به همان حقیقت نهایی که فلاسفه‌ای مانند افلاطون به دنبالش بوده‌اند، دست یافته است. من نمی‌دانم. گاهی از خودم می‌پرسم که آن ملودی چه بوده و آرزو می‌کنم که ای کاش می‌توانستم فقط یک بار به آن گوش دهم. شاید راه امنی برای این کار وجود داشته باشد اما دیگر امکانش نیست. »

چارلز ویلیس با بی‌تربیتی گفت: «می‌دانستم که آخرش این‌طور می‌شود. لابد دستگاه منفجر شد. یا اتفاقی برایش افتاده که امکان بررسی صحت داستان شما را باقی نمی‌گذارد.»

هاری با چشمانی غمگین و نه عصبانی گفت: «دستگاه کاملاً سالم بود. اتفاقی که بعداً افتاد دیوانگی‌ای بود که من هیچ‌وقت خودم را به خاطر آن نبخشیده‌ام. می‌دانید، من چنان به کار گیلبرت علاقمند شده بودم که دیگر توجهی به کارهای شرکت نمی‌کردم. او در بازپرداخت بدهیهایش تأخیر کرده بود و وقتی اداره حسابرسی به

این حقیقت پی برد فوراً وارد عمل شد. من فقط دو روز برای کاری به سفر رفته بودم و می دانید وقتی برگشتم چه اتفاقی افتاده بود؟ آنها به وسیله حکم دادگاه همه دارائیهها را توقیف کرده بودند. این به معنی تجزیه و تکه تکه شدن لودویک بود و وقتی دوباره آن را دیدم به انبوهی از آشغال و زباله تبدیل شده بود. و همه اش به خاطر مقدار اندکی پول بود! واقعاً مرا به گریه انداخت. »

اریک مین گفت: «مطمئناً. اما نقطه ضعف دوم را فراموش کرده اید. دستیار گیلبرت چطور؟ او وقتی وارد آزمایشگاه شد که دستگاه در حال کار بود. پس چرا اتفاقی برای او نیفتاد؟ هاری عزیز، بالاخره اینجا گیر افتادی. »

هاری پرویس آن قدر مکث کرد که فقط لیوانش را خالی کرده و به دروو بدهد. سپس جواب داد: «راستی! مگر اینجا جلسه محاکمه است؟ من به این مسئله اشاره نکردم زیرا به نظرم امری جزئی می آمد. اما همین به خوبی علت عدم درک طبیعت آن موادی را برای خودم، توضیح می دهد. دستیار گیلبرت تکنیسین درجه یک آزمایشگاه بود اما او نمی توانست کوچکترین کمکی در تنظیم لودویک به گیلبرت بکند. زیرا او مانند بعضی از مردم <sup>ن</sup>ها را نمی شنید. ملودی غائی برای او دقیقاً مثل صدای یک جفت گربه بر روی دیوار باغ بود. »

دیگر هیچ کس سؤالی نکرد. فکر می کنم همه مایل بودند اندکی فکر کنند. کافه گوزن سفید قبل از برگشتن به حالت عادی مدتی شاهد سکوت کامل بود. حتی با وجود شلوغی بعد، به خوبی صدای سوت چارلی را که هر ده دقیقه یک بار آهنگ روز را زمزمه می کرد، می شنیدم.

## کامپیوتر صلح طلب

آن شب من دیر به کافه گوزن سفید رسیدم و وقتی وارد شدم همه در گوشه سالن در زیر تخته دارت جمع شده بودند. همه به غیر از «دروو» که محل کارش را ترك نکرده بود و در پشت پیشخوان مشغول خواندن مجموعه اشعار الیوت بود. وقتی مرا دید، کتابش را کنار گذاشت که بتواند نوشابه‌ای به من بدهد و ماجرا را برایم بگوید:

— «اریک نوعی ماشین بازی آورده است که تا حالا همه را شکست داده است. حالا سام در حال آزمایش شانسش است.»  
در این موقع موجی از خنده اعلام کرد که سام نیز خوش اقبال‌تر از بقیه نبوده است و من نیز به زور از میان جمعیت جلو رفتم تا ببینم چه کار می‌کنند.

برروی میز، جعبه فلزی پهنی به اندازه صفحه شطرنج قرار گرفته بود. در هر طرف يك کلید برقی دو سو و يك لامپ نئونی کوچک



وجود داشت و کل جعبه به برق وصل شده بود. «اریک راجرز» به دنبال قربانی جدید می گشت.

من پرسیدم: «این دستگاه چکار می کند؟»

— «این نمونه اصلاح شده جدولی است که آمریکاییها «تیکستاک تو» می نامند. وقتی در آزمایشگاه پل بودم، شانون آن را به من نشان داد. کاری که باید بکنید این است که، با استفاده از این کلید الکتریکی مسیری را از یک سمت به طرف دیگر مثلاً شمال به جنوب پیمایید، فرض کنید که این بازی شبکه ای از خیابانها را تشکیل می دهد و این لامپها نیز چراغ راهنمایی هستند. بازیگر و دستگاه به نوبت بازی می کنند. ماشین سعی می کند مسیرش را با راهی که خودش در جهت شرقی - غربی می سازد قطع و بن بست کند. چراغهای نشونی جهت حرکت دلخواه، دستگاه را به شما نشان می دهد. لازم نیست که مسیرها کاملاً مستقیم باشند. می توانید هر چندبار که می خواهید بپیچید. تنها قانون بازی این است که خیابان شما کاملاً پیوسته باشد. آن کس که زودتر به طرف دیگر برسد برنده محسوب می شود.»

— «فکر می کنم منظورت بیشتر خود ماشین باشد؟»

— «خوب، این دستگاه تا حالا شکست نخورده است.»

— «حتی نمی توانید با بستن راه ماشین به جای باخت با او

مساوی کنید؟»

— «تلاش ما هم همین است. مایلی بازی کنی؟»

دو دقیقه بعد من هم به بقیه بازیگران شکست خورده پیوستم. ماشین تمام سدهای مرا دور زده و مسیر کاملی در جهت شرقی -

غربی ساخت. من متقاعد نشده بودم که این دستگاه شکست ناپذیر باشد، ولی آنچه مسلم بود، این بازی برخلاف ظاهرش، بسیار پیچیده بود.

بعد از شکست من، اریک به دنبال شکاری جدید به جمعیت نگریست. هیچ کس تمایلی به باخت نداشت. ناگهان اریک گفت: «ها! پیدا کردیم. پرویس، بازی می کنی؟ تو هنوز شانست را امتحان نکرده ای.»

هاری پرویس با نگاهی متفکرانه در پشت جمعیت ایستاده بود. و وقتی اریک او را صدا کرد ناگهان به دنیای واقعی برگشت، اما مستقیماً به سؤال پاسخ نداد.

او با صدای آرامی گفت: «این کامپیوترهای الکترونیکی واقعاً جالب هستند. فکر می کنم نباید این را بگویم، اما دستگاه تو مرا به یاد پروژه و قضیه «ویتر»<sup>۱</sup> می اندازد. داستان بسیار عجیبی که برای مالیات پردازان آمریکایی خیلی گران تمام شد.»

«جان وایندهام» با جدیت گفت: «هی، قبل از شروع داستان مرد خوبی باش و اجازه بده لیوانهایمان را پر کنیم. دروو!»

بعد از انجام این کار همه ما به دور هاری جمع شدیم. فقط چارلی ویلیس برای آزمایش بختش به بازی با ماشین ادامه داد.

هاری گفت: «همان طور که همه شما می دانید امروزه علم، در دنیای نظامی نقش اساسی دارد. سلاحی نظیر موشک یا بمب اتمی فقط بخش کوچکی از قضیه است و مردم فقط چیزهای مختصری در

این باره می‌دانند به نظر من واقعیت امر در بُعد عملیات تحقیقاتی نهفته است. ممکن است شما بگویید که این واقعیت‌ها بیشتر مربوط به مغز آدمهایی است که صاحب این اختراعات و ابتکارات بوده‌اند. یک بار شنیدم که فردی می‌گفت که پیروزیهای عصر حاضر، پیروزی در جنگهای بدون نبرد است، که واقعاً جمله درستی است.

حالا همه شما اطلاعات زیادی درباره کامپیوترهای الکترونیکی بزرگ که در دهه پنجاه مثل قارچ ظاهر شدند، دارید. بیشتر آنها برای حل مسائل ریاضی ساخته شده بودند. اگر درست فکر کنید متوجه می‌شوید که جنگ نیز ماهیتاً مسئله ریاضی است. اما چنان سخت است که مغزهای بشری نمی‌توانند آن را حل کنند زیرا تعداد متغیرها بیش از اندازه زیاد هستند. حتی بزرگترین استراتژیستها نیز قادر به دیدن تمام صحنه‌های جنگ نیستند! هیتلرها و ناپلئونها هم بالاخره مرتکب اشتباه می‌شوند.

اما ماشین فرق می‌کند. بعد از جنگ جهانی دوم برخی از دانشمندان به اهمیت این امر پی بردند. تکنیکها و دانشی که در ساخت حسابگرها و کامپیوترهای عظیم دیگر به کار رفته بود، می‌توانستند انقلابی در زمینه استراتژی نظامی پدید آورند.

به این ترتیب پروژه «کلاوس ویتز» آغاز شد. نپرسید که اطلاعاتی را که در این باره دارم چگونه به دست آورده‌ام یا برای جزئیات اصرار نکنید. آنچه مهم است، این است که چند میلیارد دلار قطعات الکترونیکی و تعدادی از برجسته‌ترین دانشمندان آمریکا به غاری در تپه‌های کنتاکی رفتند.

من نمی‌دانم آیا برخوردی با افسران برجسته نظامی داشته‌اید یا خیر، اما مطمئناً در داستانها با يك نوع از آنها آشنا شده‌اید. جاه‌طلبان محافظه‌کار و مغروری که با فشار و تلاش زیاد به مقامات بالا دست یافته و همه کارها را بر اساس قوانین انجام می‌دهند و در بهترین حالت، مردم عادی را افراد خنثی و غیر دوست می‌دانند. حالا رازی را به شما می‌گویم. چنین اشخاصی واقعاً وجود دارند، البته چندان زیاد نیستند و هواداری ندارند. یکی‌شان را من می‌شناسم که یافتن پست و مقام مناسب برای او مشکل است. اما در هر مقامی ارزش طلا را دارد، آن هم به اندازه وزنش!

به نظر می‌رسید که «ژنرال اسمیت» نیز چنین شخصیتی داشت. البته این اسم حقیقی او نبود! پدر او نماینده مجلس سنا بود و بسیار تلاش می‌کرد که ریاست بخش بی‌خطری نظیر دفاع ساحلی (گارد ساحلی) در پنتاگون را به او بدهند. اما متأسفانه با بدشانسی، افسر مسئول پروژه کلاوس ویتز شد.

البته او مسئول امور اداری بود و تحقیقات علمی ربطی به او نداشت. اگر ژنرال فقط به سلام دادن، نظم خشک و بقیه مسائل مهم نظامی می‌پرداخت و از دخالت در کارهای تحقیقاتی و علمی پرهیز می‌کرد، بازهم خوب بود. اما متأسفانه این‌طور نبود.

ژنرال زندگی بسته‌ای را پشت سر گذاشته بود. به قول «اسکار وایلد» مرد صلح بود، هیچ وقت با دانشمندان روبرو نشده بود و به همین دلیل وقتی در این بخش مسئولیتی را بر عهده گرفت شدیداً شوکه شد. شاید به این خاطر درست نباشد که او را برای آنچه که اتفاق افتاد، سرزنش کنیم.

مدتی طول کشید تا او اهداف پروژه «کلاوس ویتز» را درک کند و بعد از آن هم ذهنش کاملاً پریشان شد. شاید همین امر باعث شد تا احساس او نسبت به گروه دانشمندان غیر دوستانه‌تر شود. زیرا با وجود آنچه که گفتم، آدم احمقی نبود. او به اندازه کافی باهوش بود که بفهمد در صورت موفقیت پروژه تعداد ژنرالهای اسبقی که وارد صحنه می‌شدند از تعداد مدیران صنایع آمریکایی هم بیشتر می‌شد.

اما اجازه دهید ژنرال را برای مدتی کنار گذاشته و نگاهی هم به دانشمندان بیندازیم. آنها حدوداً پنجاه نفر بودند و باید تقریباً دوپست تکنیسین متخصص را به آنها اضافه کنیم. گذشته همه آنها به خوبی توسط اف. بی. آی مورد رسیدگی قرار گرفته بود، به همین دلیل بدون شك تعداد کمونیستهایی که به آنجا راه یافته بودند از نیم دوجین تجاوز نمی‌کردند. با وجود صحبت‌هایی درباره خرابکاری آنها، باید بگویم که این بار کاملاً بی‌تقصیر بودند. علاوه بر آن به نظر نمی‌رسد که خرابکاری به مفهوم واقعی کلمه صورت گرفته باشد. . . .

مردی که کامپیوتر را طراحی کرده بود ریاضیدان برجسته و کوچک اندامی بود که مستقیماً از دانشگاه به تپه‌های کنتاکی آمده و وارد دنیای امنیتی و اولویتها شده بود. اسم او دکتر «میلک‌توست»<sup>۱</sup> نبود اما من این لقب را به او می‌دهم.

برای تکمیل معرفی شخصیتها بهتر است اندکی هم درباره کارل

صحبت کنم. در این مرحله از کار فقط نصف کارل ساخته شده بود. مثل تمام کامپیوترها بیشتر حجم او را بانکهای حافظه که برای دریافت و ذخیره اطلاعات به کار می‌روند، تشکیل می‌داد. بخش خلاق مغز کارل را تجزیه‌کننده‌ها و تحلیل‌گرها و ترکیب‌کننده‌ها تشکیل می‌دادند که قادر بودند برای سئوالات، جوابهایی فراهم کنند.

طراحی مغز کارل وظیفه دکتر میلک توست بود. می‌دانم که نحوه برخورد من خیلی انسان‌گونه است، اما هیچ کس نمی‌تواند انکار کند که این کامپیوترهای بزرگ شخصیت دارند. توضیح دقیق چگونگی آنها بدون ورود به مسائل تکنیکی و فنی بسیار مشکل است، فقط می‌توانم بگویم که میلک توست باید مدارهای بسیار پیچیده‌ای را خلق می‌کرد تا کارل بتواند به وظایف محوله عمل کند.

به این ترتیب شخصیت‌های داستان عبارتند از ژنرال اسمیت که به دنبال دزدان باشکوه ژنرال کاستر بود، و دکتر میلک توست که در تحقیقات علمی جالبش غرق شده بود و کارل که با وزن پنجاه تنی منتظر جریان برق بود تا به زودی با عبور از مدارهایش پا به دوران حیات بگذارد.

اجازه دهید تا زیاد به ژنرال سخت‌گیریم. مسلماً وقتی پروژه نسبت به برنامه اولیه دچار کندی و تأخیر شد، مقام بالاتری شروع به وارد کردن فشار به او کرده بود و او دکتر میلک توست را به دفتر کارش فراخواند.

ملاقات آنها حدود سی دقیقه طول کشید و دکتر حتی سی کلمه هم صحبت نکرد. ژنرال بیشتر وقت را صرف صحبت درباره زمان‌بندی تولید، برنامه‌ها و نظم کرد. ظاهراً فکر کرده است که

ساختن کارل تفاوت چندانی با مونتاز ماشینهای فوردد ندارد. در نظر او اهمیت مسئله فقط قرار دادن قطعات مختلف در کنار یکدیگر بود. دکتر میلک توست مردی نبود که حتی با وجود مجال مختصری که ژنرال می داد به توضیح اشتباهها بپردازد. او با این احساس که عدالت رعایت نشده، آنجا را ترك کرد.

يك هفته بعد دیگر شکی وجود نداشت که خلق کارل بیشتر از گذشته دچار تأخیر شده است. میلک توست نهایت سعی اش را می کرد و هیچ کس نمی توانست بهتر از او کار کند. باید مشکلات و پیچیدگیهایی را که فرای فهم ژنرال بود حل و فصل و برطرف می کرد. این کار انجام شد. اما زمان زیادی می خواست و آنها فرصت زیادی نداشتند.

ژنرال در ملاقات اول سعی کرد که رفتار خوبی داشته باشد به همین دلیل خشونت کمی به کار برد. اما بار دوم سعی کرد خشن باشد، حالا خودتان نتیجه را سانس بزنید. او میلک توست و همکارانش را به خاطر تأخیر، متهم به فعالیتهای ضد آمریکایی کرد.

از آن لحظه به بعد، دو اتفاق شروع به روی دادن کرد. روابط پر نل نظامی و دانشمندان روبه وخامت گذاشت و برای اولین بار دکتر میلک توست شروع به تفکر به مشکلات بزرگتر کارش کرد. او همیشه چنان مشغول مشکلات کاری بود که اصلاً توجهی به مسئولیتهای اجتماعی اش نکرده بود. سر او هنوز هم شلوغ بود اما گاهی دچار مکثهایی می شد و به خودش می گفت: «من اینجا هستم. یکی از برجسته ترین ریاضیدانان دنیا و اما چه کار می کنم؟

چه بلایی بر سر تحقیقات و مقاله من درباره معادلات «دیوفانتین»<sup>۱</sup> آمده است؟ چه زمانی فرصت برای مطالعه درباره تئوری اعداد اول خواهم داشت؟ پس کی می‌توانم يك کار واقعی را شروع کنم و به انجام برسانم؟»

او می‌توانست استعفا دهد، اما چنین چیزی به ذهنش خطور نکرد. به هر حال در زیر آن ظاهر آرام و خجالتی‌اش، موجودی سرسخت و کله‌شق نهفته بود. او حتی با تلاش بیشتری به کارش ادامه داد. ساختمان کارل به طور منظم و آرام پیش رفت. آخرین مدار در داخل مغز کارل مونتاژ شد. هزاران مدار توسط تکنیسینها آزمایش شدند.

فقط يك مدار الکترونیکی که در داخل سلولهای حافظه‌ای یکسان کامپیوتر قرار گرفته بود و ظاهرش اصلاً با بقیه فرق نمی‌کرد، توسط دکتر میلک توست آزمایش شد، زیرا دیگران اصلاً از وجود آن خبر نداشتند.

روز بزرگ فرارسید. شخصیت‌های بسیار مهمی از راههای دور وارد کنتاکی شدند. دهها ژنرال چندستاره پنتاگون هم خودشان را به آنجا رساندند. حتی نماینده‌های نیروی دریایی نیز دعوت شده بودند.

ژنرال اسمیت با غرور و افتخار، بازدیدکنندگان را از میان غارها و اتاقهایی که پر از سیستمهای حافظه، انتخاب کننده، تجزیه و تحلیل کننده، ترمینالهای ورودی و ماشینهای چاپگر الکترونیکی بودند



عبور داد. ژنرال به خوبی راهش را بلد بود و بیشتر اسمها را درست به کار می برد. او حتی واتمود کرد که خودش تا حد زیادی مسئول خلق کارل است.

ژنرال با خوشحالی گفت: «حالا اجازه دهید کاری به او بدهیم. آیا کسی مایل هست چند تا محاسبه را از او بپرسد؟»

با کلمه محاسبه ریاضیدانان خودشان را عقب کشیدند اما ژنرال به آنچه که می کرد آگاهی کامل نداشت. همه برای چند لحظه فکر کردند تا این که يك نفر پرسید: «تُو به توان بیست چند می شود؟»

یکی از تکنیسینها چند تا کلید را فشار داد. صدایی از یکی از ماشینهای چاپگر بلند شد و قبل از آن که کسی بتواند دوباره چشمک بزند جواب ظاهر شد: «هر بیست رقم آن.»

(من آن را برای کسانی که می خواهند جواب را بدانند محاسبه کرده ام: ۱۲۱۵۷۶۶۵۴۵۹۰۵۶۹۲۸۸۰۱ اما اجازه دهید به هاری و بقیه داستانتان برگردیم.)

برای يك ربع کارل با چنین سؤلهایی بمب باران شد. ملاقات کنندگان تحت تأثیر قرار گرفته بودند. البته حتی اگر همه جوابها اشتباه هم می بود آنها نمی توانستند آن را تشخیص دهند.

ژنرال سرفه ای کرد. او به غیر از محاسبات ساده چیزی نمی فهمید و کارل تازه خودش را گرم می کرد. او گفت: «حالا من کامپیوتر را در اختیار کاپیتان وینکلر قرار می دهم.»

ژنرال وینکلر فارغ التحصیل جوانی از دانشگاه هاروارد بود و طبق نظر ژنرال اسبیت بیشتر يك دانشمند بود تا فردی نظامی. اما او تنها کسی بود که وظیفه کارل را درك می کرد یا می توانست نحوه عمل آن را

توضیح دهد. وقتی او شروع به توضیح کرد در نظر ژنرال بیشتر شبیه مدیر يك دبیرستان بود.

مسئله تاکتیکی ای که مطرح شد بسیار پیچیده بود. البته همه به غیر از کارل جواب آن را می دانستند. این نبردی بود که حدود يك قرن پیش به وقوع پیوسته و تمام شده بود. وقتی کاپیتان وینکلر مقدمه را به پایان برد، یکی از ژنرالها که نزدیک او بود زمزمه کنان گفت: «حاضرم شرط بندم که یکی از جنوبیها طوری آن را طراحی کرده که این بار ژنرال «لی»<sup>۱</sup> پیروز شود.» اما همه معترف بودند که این مسئله بهترین راه برای آزمایش قابلیتها و تواناییهای کارل است.

نوارهای پانچ شده در واحدهای حافظه ناپدید شدند: چراغهای کوچک و بزرگی خاموش و روشن شدند. وقایع مرموزی در داخل ماشین در همه جهت روی داد.

کاپیتان وینکلر گفت: «حل این مسئله حدود پنج دقیقه طول خواهد کشید.»

اما گویی فقط برای لوٹ کردن این حرف یکی از ماشینهای چاپگر فوراً شروع به کار کرد. تکه کاغذی بیرون آمد و کاپیتان وینکلر در حالی که از این سرعت خارق العاده کارل حیران شده بود پیام را خواند. چانه اش فوراً فرو افتاد و چنان به کاغذ خیره شد که گویی نمی توانست چشمانش را باور کند.

ژنرال با فریاد پرسید: «چه نوشته است؟»

کاپیتان وینکلر با سختی آب دهانش را فرو داد اما به نظر

می‌رسید که قدرت کلام را از دست داده است. ژنرال با بی‌صبری چنگ انداخت و کاغذ را از دست او ربود. بعد نوبت او شد که سرجایش خشک شود، اما برخلاف کاپیتان، صورت او کاملاً سرخ شد. برای لحظه‌ای شبیه ماهی که از آب بیرون افتاده باشد، به نظر می‌رسید. بعد ژنرال پنج ستاره‌ای که بر همه ارشد بود پیام را قاپید. عکس‌العمل او کاملاً متفاوت بود و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد.

افسران جزء، ده دقیقه در انتظار سختی به سر بردند. اما بالاخره خبر از طریق کلنل‌ها به کاپیتانها و به سرهنگها رسید و بعد زمانی رسید که همه پرسنل تأسیسات، خبر جالب را دریافت کردند. کارل به ژنرال اسمیت گفته بود که یک میمون با بون بزرگ است. فقط همین.

گرچه همه با کارل موافق بودند اما نمی‌بایست مسئله به همین جا خاتمه می‌یافت. آشکار بود که اشتباه و مشکلی پیش آمده است. چیزی و یا کسی نظر کارل را از نبرد «گیتس‌بورگ» منحرف کرده بود. بالاخره ژنرال اسمیت بعد از به خود آمدن فریاد زد: «دکتر «میلک توست» کجا است؟»

او دیگر آنجا نبود. او بعد از دیدن لحظه بزرگ از اتاق بیرون رفته بود. تنبیه بعداً فرا می‌رسید اما ارزشش را داشت.

تکنیسینها مدارها را آزاد کرده و شروع به انجام تستهای آزمایش کردند. آنها چند سری از محاسبات و ضرب و تقسیم را به کارل دادند. همه چیز به خوبی کار می‌کرد. بنابراین یک مسئله بسیار ساده تاکتیکی را که حتی یک ستوان هم چشم بسته حل می‌کرد به

کامپیوتر دادند.

کارل جواب داد: «ژنرال، برو پیر توی رودخانه.»

در این موقع بود که ژنرال اسمیت متوجه شد که وقایعی در خارج از حیطه عادی عملیات در جریان است. او با یک شورش مکانیکی روبرو شده بود.

بعد از ساعتها کار و آزمایش فهمیدند که واقعاً چه اتفاقی افتاده است. جایی در میان واحدهای حافظه کارل مجموعه‌ای از فحش و توهین توسط دکتر «میلک توست» برای ژنرال اسمیت تعبیه و نصب شده بود. تمام چیزهایی را که او شخصاً مایل بود به ژنرال بگوید به صورت نوار و سیگنالهای الکتریکی به حافظه کامپیوتر سپرده شده بود. اما همه توطئه به اینجا ختم نمی‌شد. چنین چیزی برای هوش خارق‌العاده دکتر کم ارزش و پیش پا افتاده بود. او همچنین یک مدار سانسور نیز نصب کرده بود که به کارل قدرت تشخیص و شناخت می‌داد. کارل قبل از حل هر مسئله‌ای، کلیات را آزمایش می‌کرد. اگر سؤال مربوط به مسائل صرفاً ریاضی بود مساعدت کرده و جواب می‌داد. اما اگر مسئله نظامی بود فحش و توهین بیرون می‌آمد. بعد از بیست بار هنوز هیچ کدام از فحشها تکرار نشده بود. بیشتر پرسنل نظامی از اتاق اخراج شده بودند.

باید اعتراف کنم که حالا تکنیسینها به همان اندازه که مایل به یافتن علت خرابی و مشکل بودند علاقه داشتند که کارل چه توهین تازه‌ای را برای ژنرال اسمیت آماده کرده است. کارل توهینهایش را از مسائل ژنتیکی شروع کرد، سپس شخصیتش را مورد حمله قرار داد و بعد در نهایت، جسم ژنرال را هدف قرار داد. این که تمام این جوابها

به محض چاپ توسط ماشینهای چاپگر فوق سری، طبقه‌بندی می‌شدند چندان هم برای ژنرال آرام‌بخش نبود. او می‌دانست که این راز چندان هم قابل پنهان نگه داشتن نیست و زمان یافتن شغل غیرنظامی فرا رسیده است.

و در این جا وضعیت ثابت مانده است. مهندسان هنوز سعی می‌کنند مداری را که دکتر «میلک توست» نصب کرده است پیدا کنند و بدون شك بالاخره موفق خواهند شد. اما تا آن موقع کارل صلح طلب باقی خواهد ماند. او از بازی با تئوری اعداد، محاسبات توانی و مسائل ریاضی لذت می‌برد. آیا این جمله را به یاد می‌آورید: «به سلامتی ریاضی خالص، به این امید که به درد هیچ کس نخورد.»؟ کارل به این جمله عمل می‌کرد.

به محض آن که کسی قصد سوءاستفاده داشت، اعتصاب می‌کرد. و چون ذهن و حافظه خوبی داشت کسی نمی‌توانست به او حقه بزند و گمراهش کند. بیش از نیمی از نبردهای دنیا در حافظه‌اش ذخیره شده بود هرگونه تغییری را فوراً شناسایی می‌کرد. تمام تلاشهایی که برای تبدیل مسائل تاکتیکی به ریاضی صرف شده بود را می‌شناخت و باز توهین تازه‌ای به ژنرال را بیرون می‌داد.

و اما دکتر میلک توست. کاری از دست هیچ‌کس برای او برنمی‌آمد زیرا دچار شکست عصبی شد. البته زمان آن به دقت انتخاب شده بود. مسلماً او می‌توانست دلیل موجهی برای بیماری‌اش ارائه دهد. طبق آخرین اطلاعات در دانشگاه الهیات «دنور»<sup>۱</sup> جبر و

ریاضی درس می دهد. او قسم می خورد که تمام فعالیتهايش را هنگام کار بر روی کارل کاملاً فراموش کرده است. شاید هم واقعاً راست می گوید . . . .»

ناگهان صدای فریادی از انتهای سالن به گوش رسید.

چارلز ویلیس با شادی گفت: «من بردم! بیایید ببینید!»

ما همه در زیر تخته دارت جمع شدیم. به نظر درست می آمد. چارلی راه کامل و پیوسته ای را از يك طرف صفحه تا سمت دیگر ساخته بود. حرکات و تلاشهای ماشین هم معلوم بود.

اریک راجرز گفت: «به ما نشان بده که چطور این کار را کردی.»

چارلی ناراحت به نظر می رسید و با زحمت گفت: «فراموش کردم. حرکتها را یادداشت نکردم.»

جان کریستوفر با طعنه گفت: «اما من این کار را کردم. تو حقه زدی. يك بار، دو حرکت پشت سرهم انجام دادی.»

با کمال تأسف باید بگویم که بعد از آن چنان بلوایی برپا شد که «دروو» فقط با تهدید توانست ما را ساکت کند. نمی دانم بالاخره در آن بحث چه کسی پیروز شد و اصلاً برایم مهم نیست. چون با پرویس کاملاً موافقم زیرا وقتی که دستگاه بازی را برداشت و سیمهایش را به دقت بررسی کرد، گفت: «ببینید. این دستگاه صرفاً پسرخاله بسیار ساده کارل است و ببینید که چه کار می کند. این ماشینها کاری می کنند که ما احساس حماقت کنیم. بالاخره روزی بدون افرادی مثل «میلک توست» هم شروع به سرپیچی از دستورهای بشری خواهند کرد. و بعد هم به ما دستور خواهند داد و از آنجایی که

کاملاً منطقی عمل می‌کنند تحمل اشتباه و چرندیات را نخواهند داشت .»

بعد آهی کشید و ادامه داد: «در آن موقع هیچ کاری از دست ما ساخته نخواهد بود. آن وقت باید به همراه مان بگوییم: «برو کنار، زیبات می‌آید!» و پوسته ترانزیستوری، زمین را به ارث خواهد برد.»

فرصت بیشتری برای فلسفه‌بافی باقی نماند زیرا در باز شد و آقای پلیس ویل کینس سرش را داخل آورد و گفت: «صاحب ماشین شماره سی - جی - سی ۵۷۱ کیست؟» و بعد: «اوه، شما هستید آقای پرویس. چراغ عقب ماشینتان روشن است.»

هاری با اندوه به من نگریست و شانهاش را بالا انداخت و گفت: «می‌بینی. این مسئله واقعاً شروع شده است.» و بعد به درون تاریکی شب قدم گذاشت.

## مالکان آینده

هاری پرویس در حالی که متفکرانه به محتویات لیوانش می‌نگریست گفت: «در بیان تعداد دانشمندان دیوانه‌ای که قصد فتح دنیا را داشته‌اند، اغراق شده است. راستش من فقط با یکی از آنها روبرو شده‌ام.»

بیل تمپل با کنایه گفت: «بنابراین شخص دیگری وجود نداشته است، زیرا انسان نمی‌تواند به راحتی این افراد را فراموش کند.»

هاری با لحن بی‌تفاوتی جواب داد: «فکر نمی‌کنم. اتفاقاً این دانشمند دیوانه نبود. اما شکی وجود نداشت که قصد فتح دنیا را دارد. و یا به عبارت بهتر می‌خواست دنیا را قابل فتح کند.»

جرج ویتلی پرسید: «توسط چه کسی؟ مریخی‌ها؟ یا مردان سبزرنگ زهره؟»

- «هیچ کدام. او با شخصی که خیلی به خانه‌اش نزدیکتر بود



همکاری می‌کرد. اگر بگویم که او مورچه‌شناس بود بهتر می‌توانید طرف مقابلش را بشناسید.»

- «یک چی بود؟»

«دروو» از پشت پیشخوان گفت: «بگذارید دامتان را تعریف کند ساعت از ده گذشته است و اگر این هفته هم کافه را دیر تعطیل کنم جواز کارم را از دست می‌دهم.»

هاری لیوانش را برای پر کردن به او داد و گفت: «متشکرم. همه وقایع دو سال پیش وقتی برای مأموریتی به اقیانوس آرام اعزام شده بودم، اتفاق افتاد. البته کار محرمانه بود اما با توجه به آنچه که تاکنون روی داده است صحبت درباره آن بی‌ضرر است. ما سه دانشمند بودیم که باید در یکی از جزایر اقیانوس آرام پیاده می‌شدیم و دستگاه‌های ردیابی را نصب و راه‌اندازی می‌کردیم. البته این کار را برای تحت نظر گرفتن دوستان و هم‌پیمانانمان انجام دادیم، زیرا به بازی با بمبهای هسته‌ای پرداخته بودند. طبعاً روس‌ها هم آنجا بودند و گاهی باهم روبرو می‌شدیم اما وانمود می‌کردیم که هیچ‌کس آنجا نبوده است مگر تعدادی مرغ و پرنده.

طبق اطلاعات آن جزیره غیرمسکونی شناخته می‌شد که البته اشتباه بزرگی بود. زیرا دارای جمعیتی معادل چند صد میلیون بود...»

همه فریاد زدند: «چی!»

هاری به آرامی جواب داد: «چند صد میلیون که فقط یک نفرشان انسان بود. یک روز که برای تماشای جزیره رفته بودم با او روبرو شدم.»

جرج واتیلی پرسید: «داخل جزیره؟ من فکر کردم که يك تپه ساده است...»

هاری با قاطعیت جواب داد: «جزیره کوچکی نبود. اصلاً چه کسی داستان را تعریف می کند؟» بعد اندکی مکث کرد تا موقعیتش را مشخص کند.

«من در زیر سایه درختان نارگیل و در کنار رودخانه ای قدم می زدم که ناگهان به چرخ آبی مدرنی که دینامی را می چرخاند، رسیدم. اگر عاقل بودم باید به نزد دوستانم برمی گشتم و ماجرا را به آنها می گفتم. اما تحمل نکردم و تصمیم گرفتم خودم تحقیقاتی انجام دهم. شنیده بودم که هنوز ژاپنیهای در جزایر دورافتاده وجود دارند که نمی دانند جنگ به پایان رسیده است. اما این اخبار چندان به نظرم درست نمی آمد.

من سیمهای برق را تا بالای تپه دنبال کردم و در طرف دیگر تپه در وسط فضای باز وسیعی ساختمان سفیدرنگی را دیدم. در تمام محوطه تپه های خاکی کوچک و بلندی دیده می شد که با شبکه ای از سیمها به هم مربوط شده بودند. این یکی از حیرت آورترین صحنه های بود که تاکنون دیده بودم و ده دقیقه خیره شدم تا توانستم تصمیمی بگیرم. هرچه بیشتر نگاه می کردم کمتر می فهمیدم.

هنوز مشغول تفکر بودم که مرد مو سفیدی بیرون آمد و به یکی از تپه های خاکی نزدیک شد. او دستگاهی را حمل می کرد و گوشی ای به گردنش آویزان بود به همین دلیل فکر کردم در حال استفاده از سیستم شمارشگر است. تازه در این موقع فهمیدم که آن برآمدگیهای خاکی چه هستند. آن ساختمانها در مقابل سازندگان، از

ساختمان عظیم «امپایر استیت»<sup>۱</sup> بلندتر بودند و مورچه‌های سفید یا موریانه‌ها در آن زندگی می‌کردند.

با علاقه و حیرت زیاد دانشمند پیر را تماشا کردم که دستگاهش را به داخل پایه برآمدگی خاکی فرو کرد و برای مدتی به دقت گوش کرد، سپس بلند شد و به سمت ساختمان رفت. در این موقع چنان کنجکاو شده بودم که تصمیم گرفتم حضورم را اعلام کنم. واضح بود که این تحقیقات علمی ربطی به مسائل سیاسی بین‌المللی نداشت و آن کس که چیزی برای پنهان کردن داشت، من بودم نه او. بعداً متوجه خواهید شد که چه اشتباه بزرگی کرده بودم.

من فریادی زدم و شروع به پایین رفتن از دامنه تپه کردم. غریبه ایستاد و نزدیک شدن مرا تماشا کرد. به نظر نمی‌رسید که دچار تعجب شده باشد. وقتی نزدیکتر شدم متوجه سیل‌های او شدم که قیافه او را شرقی می‌کرد. حدود شصت سال داشت و کاملاً صاف راه می‌رفت. فقط یک شورت بلند به تن داشت و شخصیت بزرگش باعث شد تا از این نحوه برخورد خودم خجالت بکشم.

به حالت عذرخواهی گفتم: «صبح‌بخیر. نمی‌دانستم که کس دیگری هم در این جزیره حضور دارد. من با گروهی از دانشمندان هستم که در طرف دیگر جزیره به سر می‌برند.»

در این موقع چهره پیرمرد روشن شد و با انگلیسی کاملی گفت: «یک دانشمند! از ملاقات شما خیلی خوشوقتم. بفرماید به منزل من.»

به علت گرما از این تعارف خوشحال شدم و او را تا درون خانه که چیزی جز آزمایشگاهی بزرگ نبود، دنبال کردم. در گوشه‌ای یک

تخت خواب، تعدادی صندلی، يك ميز و دستشویی قرار داشت. این تمام امکانات زندگی او بود. اما همه چیز مرتب و تمیز بود: مسلماً دوست جدیدم مرد مرتب و منظمی بود.

ابتدا خودم را معرفی کردم و خوشبختانه او نیز فوراً جواب داد. او پروفیسور تاکاتو، زیست‌شناس از دانشگاه‌های ژاپن بود. به غیر از سیلش چندان هم شبیه ژاپنیها نبود. زمانی که می‌ایستاد شبیه یکی از کلنل‌های اهل کنتاکی می‌شد که قبلاً می‌شناختم.

بعد از آن که نوشابه خنکی به من داد، نشستیم و دو ساعت صحبت کردیم. او نیز مانند بقیه دانشمندان از ملاقات شخصی که به کارش ارزش می‌داد، خوشحال شده بود. درست است که علاقه من متمرکز در زمینه‌های فیزیک و شیمی است اما تحقیقات زیست‌شناسی پروفیسور تاکاتو برایم خیلی جالب بود.

فکر نمی‌کنم که شما چیز زیادی درباره موریانه بدانید به همین دلیل یادآوری چند موضوع لازم است. آنها جزو پیشرفته‌ترین حشرات اجتماعی هستند که بیشتر در مناطق حاره زندگی می‌کنند. آنها تحمل سرما و یا تابش مستقیم نور خورشید را ندارند. وقتی می‌خواهند از جایی به جایی بروند جاده‌های سقفداری را بنا می‌کنند. به نظر می‌رسد که دارای نوعی وسیله ارتباطی سریع هستند و گرچه هر موریانه به تنهایی احمق و بی‌پناه و بی‌ارزش است اما اجتماع آنها به صورت حیوانی باهوش عمل می‌کند. بعضی از نویسندگان، اجتماع موریانه‌ها را با بدن انسان مقایسه می‌کنند زیرا سلولهای بدن ما نیز واحد بزرگتری را تشکیل می‌دهند که بسیار هوشمند است. گاهی به موریانه‌ها مورچه سفید هم می‌گویند که نام

کاملاً غلطی است زیرا کلاً مورچه نیستند و متعلق به دسته دیگری از جانوران می‌باشند. عالی است، مگر نه؟ من نسبت به این جزئیات حساس هستم. . . .

به خاطر این سخنرانی عذر می‌خواهم اما وقتی خودم هم به صحبت‌های تاکاتو گوش دادم به هواداران موریه‌ها پیوستم. مثلاً آیا می‌دانید که آنها نه تنها باغداری و کشاورزی می‌کنند بلکه از حشرات گاوی نیز نگهداری کرده و آنها را می‌دوشند؟ بله، آنها موجودات کوچک و پیچیده‌ای هستند. گرچه همه کارهایشان را بر اساس غریزه انجام می‌دهند.

بهرتر است نکته‌ای را هم درباره پروفیسور به شما بگویم. گرچه او چندین سال در این جزیره زندگی کرده و فعلاً تنها بود، اما تعدادی دستیار داشت که وسایل و دستگاه‌هایش را از ژاپن آورده و در کار، به او کمک می‌کردند. اولین دست‌آورد بزرگ او شبیه کاری بود که «فریچ»<sup>۱</sup> درباره زنبورها انجام داده بود، یعنی زبانشان را فرا گرفته بود. زبان آنها بسیار پیچیده‌تر از سیستم ارتباطی زنبورها که مبتنی بر رقص است، بود. من متوجه شدم که شبکه سیم‌های ارتباطی نه تنها پروفیسور را قادر به شنیدن گفتگوی موریه‌ها می‌کرد، بلکه به او اجازه می‌داد تا با آنها صحبت هم بکند. البته استفاده از کلمه «صحبت» چندان درست و جالب به نظر نمی‌رسد. ما در خیلی موارد نه با صوت بلکه با وسایل دیگری با حیوانات صحبت می‌کنیم. وقتی چوبی را برای سگی پرتاب می‌کنید و انتظار دارید که حیوان

بدود و آن را بیاورد، در اصل با او صحبت می‌کنید که همان زبان ایما و اشاره است. پروفیسور به کدهایی که برای موریانه قابل فهم بود، دست یافته بود. اما نمی‌دانم تا چه حد برای رد و بدل نظریات مفید بوده است.

از آن به بعد هرگاه که وقت آزادی داشتم پیش او می‌رفتم و به زودی باهم دوستانی صمیمی شدیم. شاید تعجب کنید که من موافق شدم تا ملاقاتهایم را از بقیه همکارانم پنهان نگه دارم. اما جزیره بزرگ بود و هر کس به نحوی وقتش را پر می‌کرد. احساس می‌کردم که پروفیسور تا کاتو متعلق به خودم است و نمی‌خواستم او را در موج کنجکاوای دوستانم رها کنم. آنها فارغ‌التحصیلان آکسفورد و کمبریج بودند و روحیات خاصی داشتند.

خوشحالم بگویم که حتی توانستم کمک‌هایی نیز به او بکنم. راه‌اندازی رادیو و تنظیم چند تا از دستگاه‌های الکترونیکی به نظر خود او کمک قابل توجهی به حساب می‌آمد. او برای ردیابی هر موریانه از ردیابهای رادیواکتیو استفاده می‌کرد. وقتی او را برای اولین بار دیدم مشغول یافتن رد پا و اثر یکی از موریانه‌ها بود.

چهار یا پنج روز بعد از ملاقاتمان شمارشگر او، اشتباه‌هایی کرد و دستگاهی که باهم نصب و راه‌اندازی کرده بودیم، شروع به ثبت لرزشهای عجیبی کرد. تا کاتو وقایع را حدس زد. او هیچ وقت نپرسید که من در جزیره چه کار می‌کنم. اما فکر می‌کنم که به خوبی از علت حضورمان آگاه بود. وقتی او را دیدم شمارشگر را خاموش کرد و اجازه داد تا به صدای تابشهای ضبط شده گوش دهم. در فروپاشیدن مواد رادیواکتیو شکمی نبود، البته میزان آن

خطرناك نبود.

او به آرامی گفت: «فکر می‌کنم که شما فیزیکدانها دوباره مشغول بازی با اسباب‌بازیهایتان شده‌اید. و این بار بازی‌تان خیلی بزرگ بوده است.»

جواب دادم: «متأسفانه حق با شما است.» تا مطالعه نتایج حاصله نمی‌توانستیم از چیزی مطمئن شویم اما به نظر می‌رسید که «تلر»<sup>۱</sup> و گروهش مشغول آزمایش بمبهای هیدروژنی شده‌اند. و ادامه دادم: «به زودی بمبهای اتمی به صورت ترقه‌های کم‌ارزش درخواهند آمد.»

پروفسور تاکاتو بدون هر احساسی گفت: «خانواده من در ناکازاکی بودند.»

نمی‌توانستم چیز زیادی بگویم و وقتی او به صحبتش ادامه داد خوشحال شدم: «آیا هیچ وقت فکر کرده‌اید که وقتی نژاد ما نابود شود چه کسی جای ما را خواهد گرفت؟»

با کمی تردید جواب دادم: «موریانه‌های شما؟» او چند لحظه فکر کرد و بعد گفت: «با من بیا، من هنوز همه چیز را به شما نشان نداده‌ام.»

ما به سمت گوشه‌ای از آزمایشگاه و دستگاهی که در ورقهای حاکی پیچیده شده بود، رفتیم و پروفسور تعدادی دستگاههای عجیب را بیرون آورد. در نظر اول شبیه سیستمهای کنترل و حمل مواد خطرناك رادیواکتیوی به نظر رسید. دسته‌هایی وجود داشت که از

طریق میله‌ها و بندها، حرکات را به جلو منتقل می‌کرد. همه حرکات متوجه جعبه کوچکی در یک گوشه بود. پرسیدم: «آن چیست؟»  
 - «میستم کنترل حرکت از راه دور. فرانسویها آن را برای کارهای زیست‌شناسی ساخته‌اند و هنوز تعداد زیادی به بازار عرضه نشده است.»

و بعد یادم آمد. این وسیله‌ای بود که به وسیله دنده‌ها و گیره‌های کاهش دهنده، انسان را قادر به انجام کارها و عملیات بسیار دقیق و ظریف می‌کردند. وقتی شما انگشتشان را یک اینچ حرکت می‌دادید، ابزاری که کنترل می‌کردید فقط یک هزارم اینچ حرکت می‌کرد. دانشمندان فرانسوی که این تکنیک را خلق کرده بودند کوره‌ای برای ساخت قطعات بسیار کوچک شیشه‌ای ساخته بودند. و یا با انجام تمام کار در زیر میکروسکوپ، توانسته بودند سلولها را شکافته و مورد مطالعه قرار دهند. برداشتن آپاندیس یک موریانه (به شرط آن که چنین چیزی داشته باشند) کاری پیش پا افتاده و بچگانه بیش نبود.

تاکاتو اعتراف کرد: «من چندان تبحری در استفاده از این دستگاه ندارم. یکی از دستیارانم با این کار می‌کند. من این را به هیچ کس نشان نداده‌ام اما شما خیلی به من کمک کرده‌اید. لطفاً با من بیاید.»

ما بیرون رفتیم و از کنار برآمدگیهای بلند و محکم عبور کردیم. طرح معماری همه آنها یکسان نبود زیرا موریانه‌ها نیز انواع مختلف دارند، بعضی از آنها اصلاً ساختمان بلند نمی‌سازند. احساس غولی را داشتم که از میان مانهاتان عبور می‌کند زیرا این بناها نسبت به ساکنان و جمعیتشان شبیه آسمانخراشهای بلند بودند



کلبهٔ فلزی کوچکی در کنار برآمدگیها قرار داشت (موریانه‌ها سریعاً به خدمت چوب می‌رسند.) وقتی وارد آن شدیم نور خورشید ناپدید شد. پروفیسور کلید برقی را زد و نور قرمز کم‌رنگی مرا قادر کرد تا بتوانم انواع دستگاههای بصری را بینم.

او گفت: «آنها از نور متنفرند، به همین دلیل مشاهده آنها کار دشواری است. ما این مشکل را با استفاده از نور مادون قرمز حل کردیم. این نمونه‌ای از چیزی است که در عملیات شبانه نظامی مورد بهره‌برداری و استفاده قرار می‌گیرد. آیا چیزی در این باره می‌دانید؟»  
 جواب دادم: «البته. تفنگداران آنها را بر روی سلاحهایشان نصب می‌کردند تا بتوانند در شب هدفها را بزنند. چیزهای جالبی هستند و از این که استفاده‌ای غیرنظامی برای آن یافته‌اید، خوشحالم.»

مدتی طول کشید تا پروفیسور تاکاتو آنچه را که می‌خواست پیدا کرد. نوعی پریسکوپ که در راهروهای شهر موریانه‌ها هدایت کرد. سپس گفت: «عجله کن، قبل از آن که آنها بروند عجله کن!»  
 من جای او را گرفتم. یکی دو ثانیه طول کشید تا چشمانم عادت کند و مدت بیشتری طول کشید تا مقیاس واقعی آنچه را که می‌بینم درک کنم. سپس شش موریانه را که خیلی بزرگ شده بودند دیدم که با سرعت در میدان دید حرکت می‌کردند. آنها به طور گروهی سفر می‌کردند زیرا برای آنها بهترین کار بود چون در حال کشیدن سورتمه‌ای بودند. . . .

چنان متحیر شده بودم که حتی به باری که حمل می‌کردند توجهی نکردم. وقتی از مقابل دیدگانم ناپدید شدند به سمت

پروفسور تاکاتو برگشتم. حالا چشمانم به نور قرمز عادت کرده و می‌توانستم به خوبی چهره‌اش را ببینم.

به او گفتم: «پس شما با دستگاههای کنترل اجزاء ریز، چنین چیزهایی می‌سازید. خارق‌العاده است. باور نکردنی است.»

پروفسور جواب داد: «اما این که چیزی نیست. کشیدن سورتمه‌ای به این طرف و آن طرف امر چندان مهمی نیست. هنوز به شما مهمترین مطلب را نگفته‌ام. ما فقط تعداد اندکی سورتمه ساختیم، و سورتمه‌ای را که شما دیدید خودشان ساخته‌اند.»

مدتی طول کشید تا مطلب را به درستی درک کنم. بعد به آرامی و با هیجانی کنترل شده ادامه داد: «به یاد داشته باش که هر موربانه به تنهایی هوش چندانی ندارد. اما کل اجتماع، موجود زنده باهوشی است که اگر حادثه‌ای پیش نیاید می‌تواند تا ابد ادامه حیات دهد. از میلیون‌ها سال قبل از تولد بشر، آنها در همین مرحله غریزی باقی مانده‌اند و بدون کمک قادر نیستند از محیط محدودشان بیرون بیایند. آنها به پایان تکامل رسیدند زیرا ابزار و وسیله مناسبی برای کنترل طبیعت نداشتند.»

من به چرخ هم فکر کرده‌ام ولی بهتر است مدتی صبر کنیم زیرا فعلاً برای آنها فایده‌ای نخواهد داشت. نتیجه کار از آنچه که توقع داشتم خیلی بهتر بود. من کارم را با دسته کوچکی از موربانه‌ها شروع کردم اما حالا همه آنها ابزار مشابهی را دارند. آنها به یکدیگر یاد داده‌اند و این نشان می‌دهد که می‌توانند با یکدیگر همکاری و همیاری کنند. درست است، آنها جنگهایی هم با یکدیگر دارند اما نه در زمانی که غذای کافی برای همه وجود داشته باشد و در اینجا

آنها چنین مشکلی ندارند.

- «اما نباید موریانه‌ها را با استانداردهای بشری مورد قضاوت قرار داد. من فقط امیدوارم که بتوانم فرهنگ خشک آنها را که در طول چندین میلیون سال بی‌تغییر و تحول مانده است به حرکت وادارم. من به آنها ابزار و تکنیکهای جدید خواهم داد و امیدوارم که قبل از مرگ شاهد اختراعات آنها باشم.»

می‌دانستم که در اینجا محرکی بالاتر از کنجکاویهای علمی وجود دارد، لذا پرسیدم: «چرا این کار را می‌کنید؟»

- «زیرا فکر می‌کنم بشر نجات پیدا نخواهد کرد و در ضمن امیدوارم که با این کار چیزهایی را که کشف کرده و حفظ و نگهداری کنم. اگر انسان به بن‌بست می‌رسد پس بهتر است به نژاد دیگری که شایستگی دارد اندکی کمک کنیم. می‌دانید چرا این جزیره را انتخاب کردم؟ زیرا می‌خواستم آزمایشهای پنهان بماند. موریانه برتر اگر به وجود آید باید همین جا بماند تا به تکامل و امکانات مناسب دست یابد. تا این که بتواند از اقیانوس آرام عبور کند.»

- «امکان دیگری هم وجود دارد. انسان در این سیاره هیچ رقیبی ندارد. فکر می‌کنم وجود يك رقیب بسیار مفید خواهد بود و باعث نجات و رستگاری‌اش می‌شود.»

نمی‌توانستم چیزی بگویم: رؤیاهای پروفیسور بسیار عالی و با توجه به مدرکی که مشاهده کرده بودم، قانع‌کننده بود. زیرا مطمئن بودم که پروفیسور تا کاتو دیوانه نبود. او ایده‌آلیست و رؤیایی بود اما افکارش پایه‌ها و بنیادی محکم و علمی داشت.

و او برای بشر خطرناک نبود بلکه برای این نژاد متأسف بود. او

معتقد بود که انسانیت فراموش شده و امیدوار بود که بعضی از دستاوردهای آن را از میان خرابه‌ها نجات دهد. به هیچ وجه نمی‌توانستم او را سرزنش کنم.

ما مدت زیادی را در کلبهٔ کوچک به بحث دربارهٔ آینده پرداختیم. یادم می‌آید که فرض کردم که شاید نوعی تفاهم به وجود آید زیرا دو فرهنگ کاملاً متفاوت انسانی و موریانه‌ای دلیلی برای دشمنی و درگیری نداشتند. البته خودم هم مطمئن نبودم و اگر رقابتی پیش می‌آمد نمی‌دانستم که چه کسی برنده خواهد بود. سلاحهای انسانی در مقابل موجودات هوشمندی که می‌توانستند به راحتی تمام مزرعه‌های گندم را نابود کنند چه اثری می‌توانست داشته باشد؟

وقتی از کلبه بیرون آمدیم تقریباً غروب بود. در این موقع پروفیسور آخرین رازش را فاش کرد.

او گفت: «در چند هفته آینده مهمترین قدم را برخوادم داشت.»

پرسیدم: «می‌خواهید چه کار کنید؟»

- «نمی‌توانید حدس بزنید؟ قصد دارم آتش را به آنها بدهم.»

این کلمات، مغز مرا به دوران اندا:

به من دست داد که

جزیره در آزمایشی

چرخش و سیلان بود.

- «قصد دارم آتش را

موفق می‌شود. و وقتی این ک

قادر به رها کردن بود نیز نمی توانست او را نجات دهد. . . .  
 روز بعد هواپیمایی آمده و ما را از آنجا برد و من دیگر تاکاتو را  
 ندیدم. او هنوز همانجا است و من فکر می کنم او مهمترین انسان  
 این دنیا است. در حالی که سیاستمداران ما به خود می پیچند او  
 مشغول بی ارزش کردن بشر است.

آیا فکر می کنید که شخصی باید جلوی او را بگیرد؟ شاید هنوز  
 فرصتی باشد. من خیلی به این مسئله اندیشیده ام اما هنوز دلیل  
 موجهی برای دخالت در کار او نیافته ام. یکی دوبار تصمیم نهایی ام  
 را گرفتم اما هر بار روزنامه ها را برداشته و تیتراهای خبری را نگاه کردم.  
 من فکر می کنم که ما باید به آنها شانس و امکان پیروزی را  
 بدهیم. دلیلی وجود ندارد که نتیجه و عاقبت کار آنها از ما بدتر  
 باشد.»

## مردی که دریا را شخم می‌زد

ماجراهای هاری پرویس دارای چنان منطق دیوانه‌کننده‌ای است که با وجود غیرممکن بودن بسیار قانع‌کننده نیز بودند. همان‌طور که داستانهای پیچیده و به خوبی بافته شده‌اش بیان می‌شدند، انسان در حیرت و اعجاب فرو می‌رود. مسلماً با خود می‌گویید که هیچ‌کس جرأت سرهم‌بندی این داستانها ندارد و چنین جاذبه‌هایی فقط در زندگی واقعی می‌توانند روی دهند و نه در تخیل. بنابراین تا زمانی که «دروو» فریاد می‌زد: «آقایان لطفاً توجه کنید، زمان تعطیل است.» و ما را به دنیای سخت بیرون می‌راند، همگی قدرت انتقاد و مقابله را از دست می‌دادیم.

به عنوان مثال زنجیره وقایعی که هاری را در ماجرای زیر درگیر کرد، در نظر بگیرید. اگر او قصد ساختن داستانی ذهنی را داشت مسلماً بسیار ساده‌تر در کارش موفق می‌شد. به لحاظ هنری وقتی

هیچ احتیاجی نبود که ماجرا را از بوستون برای گرفتن قرار ملاقاتی در فلوریدا شروع کند . . . .

به نظر می‌رسد که هاری مدت زیادی در آمریکا به سر برده است و به اندازه انگلستان در آنجا دوست و آشنا دارد. او گاهی دوستانش را به کافه گوزن سفید می‌آورد. گاهی آنها با میل شخصی آنجا را ترک می‌کنند و گاهی هم بهانه می‌آورند که نوشابه سرد نیست. بی‌انصافی کردم. نوشابه‌های او گرم نیست. تازه اگر اصرار کنید او بدون تقاضای پول تکه یخی به اندازه یک تمبر به شما می‌دهد.

همان‌طور که قبلاً اشاره کردم این ماجرای هاری از بوستون آغاز می‌شود. او در خانه یک وکیل بسیار موفق اقامت داشت. یک روز میزبانش با لحن بسیار عادی آمریکایی گفت: «بیا باهم به ویلایی که در فلوریدا دارم برویم. می‌خواهم کمی نور خورشید را روی پوستم حس کنم.»

هاری که قبلاً به فلوریدا نرفته بود موافقت کرد. با کمال تعجب سی دقیقه بعد آنها سوار بر یک اتومبیل جگزار قرمز با سرعتی زیاد سفرشان را آغاز کردند.

خود سفر به تنهایی داستانی کامل بود. مسافت بین بوستون و میامی فقط ۱۵۶۸ «مایل» است، رقمی که به قول هاری به خوبی در مغزش ثبت شده است. آنها این مسافت را در سی ساعت پیمودند، البته گاهی با همراهی آژیر ماشینهای پلیس. و گاهی لزوم مانورهای عجیب باعث می‌شد که به مسیرهای فرعی کشیده شوند. رادیوی

اتومبیل جگوار روی فرکانس پلیس تنظیم شده بود به همین دلیل همیشه می‌توانستند به خوبی از دست پلیسهایی که در تعقیب‌شان بودند فرار کنند. یکی دوبار هم فقط توانستند خودشان را به موقع به مرز میان ایالتها برسانند و گاهی هاری می‌اندیشید اگر مشتریهای میزبانش بفهمند که او با چه شدت و تمایلی از آنها فرار می‌کند، چه فکر خواهند کرد؟ و یا می‌اندیشید که آیا اصلاً موفق به دیدن فلوریدا خواهد شد یا آنها با همین سرعت آن‌قدر به سفرشان در بزرگراه شماره ۱۱ ادامه خواهند داد تا در «کی وست»<sup>۲</sup> به اقیانوس پرتاب شوند. آنها بالاخره در شصت کیلومتری جنوب میامی و در نزدیکی جزایر کوچک جنوب فلوریدا توقف کردند. ناگهان جگوار از جاده اصلی خارج و وارد جاده ناهمواری در میان جنگل شد که این جاده نیز به محوطه‌ای باز در کنار ساحل دریا ختم شد و در آنجا یک اسکله کامل با قایق تفریحی ۳۵ پایی، استخر شنا و خانه‌ای مدرن و شیک دیده می‌شد. اینجا واقعاً پناهگاه خوبی بود و هاری قیمت تقریبی محل را حدود یک صد هزار دلار تخمین زد.

تا روز بعد نتوانست ویلا و اطرافش را بررسی کند زیرا به محض رسیدن مستقیماً به رختخواب رفت. بعد از مدتی که به نظرش خیلی کوتاه می‌آمد با صدای زیادی که شبیه هیاهوی یک کارخانه در حال کار بود، از خواب بیدار شد. دوش گرفت و با تانی لباس پوشید و وقتی اتاقش را ترک کرد حالت عادی‌اش را به دست آورده بود. هیچ‌کس در خانه نبود به همین دلیل برای اکتشاف و سیاحت به بیرون

۱- بزرگراهی که شمال غربی آمریکا را به جنوب غربی متصل می‌کند.



رفت.

دیگر آموخته بود که نباید از هیچ چیز متحیر شود. به همین دلیل وقتی میزبانش را دید که بر روی اسکله در حال رسیدگی به زیر دریایی کوچک و دست‌سازش است، تعجب نکرد. سفینه کوچک ۲۰ پا طول و پنجره کوچکی برای تماشا داشت و روی آن نوشته شده بود: «پومپانو».

هاری بالاخره متقاعد شد که واقعاً چیز خارق‌العاده‌ای وجود ندارد. هر سال حدود پنج میلیون توریست به فلوریدا می‌آیند تا یا روی دریا و یا به داخل دریا بروند. میزبان او یکی از افراد خوشبختی بود که خیلی عمیق و سنگین به علائق و سرگرمی‌اش پرداخته بود.

هاری مدتی به پومپانونگریست و بالاخره با نازاحتی پرسید: «ژرژ تو واقعاً انتظار داری که من به داخل آن بروم؟»

ژرژ در حالی که سکان را برای آخرین بار تنظیم می‌کرد جواب داد: «البته، نگران چه هستی؟ من تا حالا بارها با آن بیرون رفته‌ام و به ایمنی خانه است. ما از عمق بیست پا پایین‌تر نمی‌رویم.»

هاری گفت: «شرایطی وجود دارد که حتی شش پا آب نیز خیلی عمیق محسوب می‌شود. مگر راجع به ترس از عمق با تو صحبت نکرده‌ام؟ معمولاً این موقع سال خیلی شدید می‌شود.»

ژرژ پاسخ داد: «چرند نگو! همین که به صخره‌های زیر آبی برسیم همه این چیزها را فراموش خواهی کرد.» سپس ایستاد و با دقت حاصل کارش را بررسی کرد و گفت: «همه چیز به نظر خوب می‌آید. فعلاً برویم کمی صبحانه بخوریم.»

در نیم ساعت بعد هاری مطالب زیادی را درباره پومپانو

فراگرفت. ژرژ خودش زیر دریایی را طراحی کرده و ساخته بود و موتور دیزلی آن در زیر آب به سرعت پنج مایل دریایی دست می‌یافت. هوای لازم برای افراد و موتور توسط لوله‌ای از سطح آب تأمین می‌شد. بنابراین به موتور الکتریکی و سیستم تهیه هوای مستقل نیازی نبود. طول لوله هوا به بیست و پنج پا محدود می‌شد که برای آن آبهای کم عمق کافی بود.

ژرژ با غرور گفت: «من در ساخت آن خلاقیت‌هایی نیز به کار برده‌ام. مثلاً به اندازه آن پنجره‌ها دقت کن. آنها دید خوبی به ما می‌دهند اما ما این حال کاملاً قابل اطمینان هستیم. برای جلوگیری از فشار بر بدنه و شیشه‌ها فشار درونی زیر دریایی را معادل فشار بیرونی نگه می‌دارم.»

هاری پرسید: «و اگر در زیر دریا گیر کنی چه اتفاقی می‌افتد؟»  
 - «در باز می‌کنم و بیرون می‌روم. وسایل ایمنی، قایق بادی و رادیوی مخابراتی موجود است و ما می‌توانیم در صورت هر مشکلی درخواست کمک کنیم. نگران نباش، من به همه چیز فکر کرده‌ام.»  
 هاری زیر لب زمزمه کرد: «همان کلمات مشهور.» اما به هر حال فکر کرد که دریا از هر لحاظ بهتر از ماشین و رانندگی ژرژ در شاهراه شماره یک است.

او قبل از شروع سفر به خوبی با ترتیبات فرار آشنا شد و در کل از نحوه طراحی و ساخت زیر دریایی راضی بود. این حقیقت که یک وکیل در اوقات بیکاری به طراحی و مهندسی دریایی پرداخته است، غیرعادی نبود. هاری از مدتها قبل متوجه شده بود که بعضی از آمریکاییها به اندازه شغل و حرفه شان به علائق شخصی شان نیز

اهمیت می‌دهند.

آنها از اسکله کوچک جدا شده و تا خروج کامل و فاصله مناسب از ساحل از داخل کانال علامت‌گذاری شده‌ای پیش رفتند. دریا آرام بود و هرچه بیشتر به جلو می‌رفتند، آب شفافتر می‌شد. آنها صدایی را که حاصل برخورد آب با ارتفاعات کناره ساحلی بود، پشت سر گذاشتند و بعد از سی دقیقه به صخره‌های زیر آبی و گله ماهی‌های زنگارنگ رسیدند. ژرژ در اصلی را بست و شیر تانک شناوری را باز کرد و گفت: «پایین می‌رویم!»

آب از پنجره‌ها بالا رفت و چند لحظه دید آنها را برهم زد و بعد دیگر خودشان نیز بخشی از دنیای عجیب زیر آب شدند. آنها بر فراز دره کوچکی که پوشیده از ماسه بود و توسط تپه‌های مرجانی محاصره شده بود، شناور شدند. سطح دره چیز دیدنی‌ای نداشت اما تپه‌ها پوشیده از موجوداتی بود که یا رشد می‌کردند، یا می‌خزیدند و یا شنا می‌کردند. ماهیهایی که شبیه لامپهای نئونی بودند در میان حیواناتی که شبیه درخت بودند می‌لولیدند. این دنیا نه تنها دوست داشتنی بلکه آرامش‌بخش نیز بود. هاری می‌دانست که گرچه این امر تصویری بیش نیست اما به هر حال طی سفرشان حتی يك مورد هم حمله ماهیها را به یکدیگر مشاهده نکرد. او این مسئله را با ژرژ در میان گذاشت و جواب شنید: «بله، این مسئله ماهیها واقعاً مسخره است، به نظر می‌رسد که آنها وقت غذاخوری معینی دارند. می‌توانی ماهی «باراکودا» را در حال شنا ببینی که اگر گرسنه نباشد دوستانه در کنار بقیه ماهیها گردش می‌کند.»

ماهی پهنی که شبیه پروانه‌های سیاه است در حالی که تعادلش را

با دم شلاقی اش برقرار می‌کرد در سطح شنهای بستر دریا حرکت می‌کرد. خرخرچنگی یکی از شاخک‌هایش را از شکاف مرجانها بیرون آورده و محیط اطرافش را بررسی می‌کرد و هاری را به یاد سربازی می‌انداخت که کلاهش را بر سر چوب می‌کند و از سنگر بیرون می‌آورد تا ببیند آیا مورد شناسایی قرار گرفته است یا نه. این محیط کوچک چنان پر از گونه‌های موجود زنده بود که مطالعه و شناسایی آنها سالها طول می‌کشید.

ژرژ شروع به توضیحات مختصری کرد: «من قبلاً این کار را با غواصی انجام می‌دادم اما بعد فکر کردم که خیلی خوب خواهد بود که در جای راحتی بنشینم و موتوری قوی مرا به جلو براند. به این ترتیب می‌توانستم تمام روز را در زیر آب بمانم، غذا با خود ببرم، از دوربینم استفاده کنم و اصلاً به کوسه‌ها فکر نکنم. آن ماهی را نگاه کن، تا حالا چنین رنگ آبی درخشانی را دیده‌ای؟ علاوه بر آن می‌توانستم این عمق را به دوستانم نشان دهم در حالی که با آنها صحبت هم می‌کردم. یکی از نقاط ضعف غواصی همین است، انسان کر می‌شود و باید با دست و علائم و اشاره صحبت کند. آن فرشته ماهیها را ببین. یک روز بالاخره با تور تعدادی از آنها را صید خواهم کرد. نگاه کن که وقتی از روبرو می‌آیند عملاً ناپدید می‌شوند! دلیل دیگر ساختن پومپانوی جستجو برای یافتن کشتیهای غرق شده است. صدها کشتی در اینجا وجود دارد و دقیقاً شبیه قبرستان است. کشتی سانتامارگریتا فقط پنجاه مایل با ما فاصله دارد، که در سال ۱۵۹۵ با هفت میلیون دلار شمش طلا غرق شد. و یا کشتی لانگ‌کی که در ۱۷۱۵ با شصت و پنج میلیون دلار طلا غرق شد.

البته مشکل این است که این کشتیها اکثراً منهدم شده و توسط مرجانها پوشیده شده‌اند. به همین دلیل حتی اگر آنها را پیدا کنیم کاری نمی‌توانیم انجام دهیم. اما به هر حال تفریح بسیار خوبی است.»

هاری کم‌کم شروع به تحسین روحیه میزبانانش کرد. او می‌توانست به راههای بهتری برای فرار از فشار کار وکالت بیندیشد، ژرژ مردی رومانتيك بود.

آنها - دود دو ساعت باخوشحالی در آبهایی که هیچ‌گاه عمیقتر از چهل پا نمی‌شد، سفر کردند. يك بار هم برروی سطح شکسته تپه‌ای مرجانی توقف کردند تا با آرامش ساندویجهایشان را با نوشابه بخورند. ژرژ گفت: «يك بار در اینجا نوشابه پرگازی را خوردم. وقتی بالا رفتم گاز آن در درونم منبسط شد و احساس عجیبی به من دست داد. يك بار دیگر نیز باید این کار را انجام دهم.»

هاری در حالی که نمی‌دانست با قوطی خالی نوشابه چه کار کند متوجه سایه‌ای تاریك شد که از روی پومپانو عبور کرد. وقتی از پنجره به بیرون نگاه کرد کشتی را دید که در فاصله بیست پایی بالای سرشان به آرامی در حال حرکت بود. خطر تصادم وجود نداشت زیرا قبلاً به دلایل ایمنی لوله هوا را پایین کشیده و فعلاً از هوای ذخیره استفاده می‌کردند. هاری تاکنون زیر هیچ کشتی را ندیده بود و به این ترتیب تجربه جدیدی را به دستاوردهای آن روزش افزود.

او خیلی به خودش مغرور شد زیرا با وجود عدم آگاهی به مسائل دریانوردی، فوراً مانند ژرژ متوجه غیرعادی بودن کشتی شناور بالای

سرشان شد، زیرا به جای شفت پروانه عادی، تونلی در طولش دیده می‌شد. وقتی کشتی از روی آنها عبور کرد پومپانو در اثر فشار حرکت آب تکانه‌های شدیدی خورد.

ژرژ در حالی که به دسته‌های کنترل چنگ می‌انداخت گفت:  
 - «خدایا! این کشتی ظاهراً از سیستم پیش‌برنده جت استفاده می‌کند. حالا واقعاً زمان اختراع چنین چیزی فرارسیده. بگذار نگاهی به آن بیندازیم.»

او پریسکوپ را بالا برد و متوجه شد که نام آن کشتی «والنسی»<sup>۱</sup> و ثبت نیواورلئان است و بعد گفت: «چه اسم مسخره‌ای. معنی این کلمه چیست؟»

هاری جواب داد: «می‌توانم بگویم که صاحب آن شیمی‌دان است. اما هیچ شیمی‌دانی نمی‌تواند آن قدر پول درآورد که چنین کشتی بسازد.»

ژرژ گفت: «می‌خواهم آن را تعقیب کنم. سرعتش فقط پنج گره دریایی است. می‌خواهم ببینم که آن موتور چگونه کار می‌کند.»

او لوله هوا را به بالا فرستاد، موتور را روشن و تعقیب را شروع کرد. بعد از مدتی به پنجاه پایی والنسی رسیدند. هاری احساس فرمانده زیردریایی‌ای را داشت که می‌خواست از دری را به سمت دشمن پرتاب کند. امکان اشتباه از این فاصله وجود نداشت.

اصلاً نزدیک بود که مستقیماً با آن برخورد کنند. ناگهان والنسی متوقف شد و ژرژ قبل از آن که به خودش بیاید متوجه شد که به کنار

آن چسبیده است. او با دلخوری گفت: «توقف بدون علامت مناسب!» که البته از منطق به دور بود. يك دقیقه بعد آشکار شد که این توقف تصادفی نبوده است. طنابی به دور لوله هوای آنها انداخته شد و جریان اکسیژن قطع شد. چاره‌ای جز بالا رفتن به سطح آب نداشتند.

خوشبختانه امییرکنندگان آنها افرادی منطقی بودند که با شنیدن حقیقت، مسئله را درك کردند. پانزده دقیقه بعد هاری و ژرژ در پل فرماندهی و آنسی نشسته و در حالی که پیشخدمت یونیفورم‌پوشی از آنها پذیرایی می‌کرد به تئوریهای دکتر «گیلبرت رومانو»<sup>۱</sup> گوش می‌کردند.

آنها هنوز از ملاقات دکتر رومانو هیجان‌زده بودند: این کار دقیقاً شبیه ملاقات يك راکفلر بود. دکتر فردی ناشناخته در اروپا و پدیده‌ای غیرعادی در آمریکا بود: دانشمند بزرگی که به تاجری بزرگتر تبدیل شده بود. او بیش از هفتاد سال سن داشت و اخیراً از مدیریت کارخانه و شرکت شیمیایی که خودش تأسیس کرده بود، بازنشسته شده بود.

هاری به ما گفت که توجه به تفاوت‌های اجتماعی که ثروت پدید می‌آورد، واقعاً سرگرم کننده است. با استاندارد هاری، ژرژ فرد ثروتمندی بود زیرا درآمدش حدود يك صد هزار دلار در سال بود. اما دکتر رومانو به محدوده دیگری تعلق داشت و لازم بود که با دقت زیاد مورد احترام قرار گیرد. از طرف دیگر او فردی آزاد با برخوردی

دوستانه بود و در حرکاتش اثری از ثروت و ثروتمندی دیده نمی‌شد  
(البته اگر قایق صد و پنجاه پایی را نادیده می‌گرفت.)

از آنجایی که ژرژ با دکترها و تاجرهای زیادی سروکار داشت  
توانست به سرعت، یخ موجود را آب کرده و رابطه دوستانه‌ای با  
میزبان‌شان برقرار کند. هاری نیم ساعت خسته‌کننده را صرف شنیدن  
قراردادها و روابط تجاری و کاری نصف آمریکا کرد، یا برخوردها و  
روابط شخصی دیگران در کلوپ بانکداران و یا شایعات و گپهای  
چرند. واقعاً عجیب بود که چگونه قدرت زیادی بین مردانی که در  
یک دانشکده درس خوانده‌اند و یا به یک کلوپ تعلق دارند، تقسیم  
شده است. هاری به زودی متوجه شد که ژرژ فقط در حال ارائه  
احترام بی‌مورد به دکتر رومانو نیست. ژرژ آن قدر زرنگ بود که حاضر  
نبود چنین شانسی را برای برقراری رابطه دوستانه از دست بدهد، و  
ظاهراً تمام برنامه‌های اولیه تفریحی اکتشافی ایشان را فراموش کرد.

هاری باید مدتی صبر می‌کرد تا در فرصت مناسبی موضوع مورد  
علاقه خودش را مطرح کند. وقتی به دکتر رومانو فهماند که با یک  
دانشمند طرف است، میزبان فوراً تمام بحثهای اقتصادی با ژرژ را رها  
کرد تا اندکی هم او در خماری بحثهای بی‌مورد بماند.

چیزی که باعث سردرگمی هاری شد این بود که چرا یک  
شیمیدان برجسته به سیستم پیش برنده دریایی علاقمند شده باشد. با  
توجه به این که هاری فردی رُک بود مستقلاً این مسئله را با دکتر در  
میان گذاشت. برای چند لحظه به نظر رسید که دکتر ناراحت شده  
است و وقتی هاری تصمیم به عذرخواهی گرفت - که مسلماً باید با  
تمام احساس بیان می‌شد - دکتر برخاست و بعد از عذرخواهی به پل



فرماندهی رفت.

اما پنج دقیقه بعد با چهره‌ای راضی برگشت. گویی اصلاً اتفاقی نیفتاده بود. و بعد با خنده گفت: «آقای پرویس، سؤالتان کاملاً طبیعی است. من هم بارها این سؤال را از خودم پرسیده‌ام. ولی آیا واقعاً انتظار دارید که جوابتان را بدهم؟»

هاری اعتراف کرد که: «این فقط امیدی واهی بود.»

«پس من شما را متعجب خواهم کرد، آن هم دوبار. من به شما جواب خواهم داد و نشان‌تان خواهم داد که علاقه چندانی به سیستم موتور و پیش‌برنده دریایی ندارم. آنچه که در زیر کشتی دیدید با چنان علاقه‌ای مورد بررسی قرار دادید، علاوه بر پروانه چیزهای زیاد دیگری را نیز به همراه دارند.»

حالا دکتر رومانو با علاقه صحبت می‌کرد: «اجازه دهید تا مقداری آمار درباره دریا در اختیارتان قرار دهم. ما می‌توانیم تا شعاع چند مایلی مقدار زیادی از آن را نیز ببینیم. آیا می‌دانید که هر مایل مکعب آب دریا دارای صد و پنجاه میلیون تن مواد معدنی است؟»

ژرژ جواب داد: «راستش خیر. این نکته بسیار جالبی است.»

دکتر گفت: «این امر من را هم برای مدتها تحت تأثیر قرار داده بود. ما در روی زمین با چنگ و دندان به دنبال مواد شیمیایی و فلزات می‌گردیم در حالی که مقادیر زیادی از آن در آب دریا وجود دارد. در حقیقت اقیانوس، معدنی جهانی است که هیچ‌گاه تمام نشده و از بین نمی‌رود. ما می‌توانیم زمین و خاک را از بین ببریم، اما دریا هیچ‌وقت خالی نمی‌شود.»

باید بدانید که بشر شروع به استخراج دریا کرده است. کارخانه

شیمیایی «داوو»<sup>۱</sup> سالها است که بروم را از دریا می‌گیرد. هر مایل مکعب دارای سیصد هزار تن از این ماده است. اخیراً ما شروع به کار بر روی پنج میلیون تن مگنزیوم در مایل مکعب کرده‌ایم. اما این فقط شروع کار است.

مشکل عملی این است که بیشتر مواد و عناصر موجود در آب دریا دارای تمرکز بسیار اندکی هستند. نود و نه درصد آن هفت ماده<sup>۲</sup> اولی و اصلی هستند و یک درصد بقیه دارای دیگر مواد مفید فلزی می‌باشند. البته به غیر از مگنزیوم.

من در تمام عمرم به این فکر کرده‌ام که کاری در این‌باره انجام دهم. تا این که در طول جنگ به جوابی رسیدم. نمی‌دانم آیا شما با تکنیک جداسازی مقادیر اندک ایزوتوپها از محلولها در زمینه انرژی اتمی آشنا هستید یا نه. بعضی از آن روشها هنوز هم سری هستند. « هاری پرسید: «به نظر می‌رسد که درباره تبادل یونی صحبت می‌کنید؟»

- تقریباً! شرکت من بر اساس قراردادهایی که دارد، تعدادی از این تکنیکها را ابداع کرد. اما من فوراً متوجه شدم که این تکنیکها دارای موارد استفاده دیگری نیز هستند. من تعدادی از افراد جوان و با استعدادم را مأمور کار و تحقیق در این زمینه کردم و آنها چیزی را ساختند که ما «الک مولکولی» می‌نامیم. این کلمه واقعاً همه چیز را توضیح می‌دهد: زیرا این دستگاه واقعاً یک الک است و ما می‌توانیم هر عنصر دلخواه را انتخاب کنیم. این تکنیک متکی به تئوریهای

پیچیده امواج مکانیکی است، اما کارش بسیار ساده است. ما می‌توانیم هر ماده موجود در دریا را انتخاب کرده و الکترا را طوری تنظیم کنیم که آن عنصر را جدا کرده و تحویل دهد. اگر چند واحد از دستگاه را به طور سری به کار ببریم می‌توانیم هم‌زمان چند عنصر را استخراج کنیم. بهره‌دهی سیستم بسیار بالا است و به توان الکتریکی اندکی نیاز دارد.»

ژرژ فریاد زد: «فهمیدم! شما از آب دریا طلا به دست می‌آورید!»

دکتر رومانو با دلخوری گفت: «من کارهای بهتری برای انجام دادن دارم. تازه، طلا به اندازه کافی در بازار وجود دارد. من به دنبال فلزات مفید هستم، موادی که تمدن ما در یک یا دو نسل آینده به آن محتاج خواهد بود. علاوه بر آن اصلاً به صرفه نیست که با دستگاه الکترا به دنبال طلا برویم، زیرا فقط حدود بیست و پنج کیلو طلا در هر مایل مکعب وجود دارد.»

هاری پرسید: «اورانیم چطور؟ آیا میزان آن هم خیلی کم است؟»  
دکتر رومانو با خوشحالی جواب داد: «ای کاش نپرسیده بودید. اما از آنجایی که می‌توانید در هر کتابخانه‌ای جستجو کنید و جواب را بیابید، باید بگویم میزان اورانیم موجود در یک مایل مکعب آب دریا دو برابر طلا است. یعنی حدود هفت تن، که رقم جالب توجه‌ای است. پس چرا به دنبال طلا برویم؟»

ژرژ گفت: «حق با شما است. چرا به دنبال طلا برویم؟!»  
دکتر رومانو ادامه داد: «حتی با وجود الکترا باز هم با مشکل تجزیه حجم عظیمی از آب دریا روبرو هستیم. البته راه‌هایی برای

غلبه بر این مشکل وجود دارد. مثلاً می‌توان ایستگاههای پمپ‌های عظیمی را بنا کرد. اما من همیشه دوست دارم با یک تیر دو نشان را بزنم. چند وقت پیش محاسباتی را انجام دادم که به نتایج جالبی رسید. من متوجه شدم که هر بار که کشتی «کوین ماری» از اقیانوس اطلس عبور می‌کند پروانه‌اش تقریباً با معادل یک دهم مایل مکعب آب برخورد می‌کند. یا به عبارت بهتر با پانزده میلیون تن مواد معدنی تماس پیدا می‌کند. یا معادل تقریباً یک تن اورانیم که مورد علاقه شما است. فکر جالبی است، مگر نه؟

پس به نظرم رسید که به شنواری احتیاج داریم که کارخانه جداسازی را روی آن بسازیم و پروانه کشتی را در داخل لوله بزرگی قرار دهیم تا همزمان آب را وادار به عبور از الک کند. البته مقداری از سرعت کاسته می‌شود، اما به هر حال واحد شناور آزمایشی من به خوبی کار می‌کند. سرعت ما زیاد نیست اما هرچه مسافت بیشتری را طی کنیم پول بیشتری از استخراج نصیب ما می‌شود. آیا فکر نمی‌کنید که کمپانیهای کشتیرانی به این طرح علاقمند شوند؟ اما البته این امر اتفاقی است. من امیدوارم روزی کارخانه‌های شناوری ساخته شوند که در اقیانوس آنقدر دور بزنند و سفر کنند تا تمام انبارهایشان از عناصر و مواد مورد نیاز پر شوند. وقتی آن روز فرا برسد ما دیگر از شکافتن زمین پرهیز کرده و دچار کمبود مواد معدنی نیز نخواهیم بود. البته بالاخره همه چیز به دریا برمی‌گردد و وقتی ما دریچه گنجینه دریا را باز کنیم می‌توانیم تا ابد دوام بیاوریم. »

مدتی سکوت برقرار شد در حالی که مهمانان دکتر رومانو مشغول بررسی ذهنی شنیده‌هایشان بودند. اما ناگهان فکری به ذهن

هاری خطور کرد و گفت:

«این یکی از مهمترین اختراعاتی است که من تاکنون شنیده‌ام. به همین دلیل تعجب می‌کنم که چرا به ما اطمینان کردید و همه چیز را بی‌پرده تشریح کردید. چون به هر حال ما غریبه هستیم و شاید در حال جاسوسی باشیم.»

دانشمند پیر لبخندی زد و جواب داد: «نگران نباشید. من از طریق دوستانم در واشنگتن راجع به شما تحقیق کردم.»

هاری، يك دقیقه دچار حیرت شد اما بعد متوجه چگونگی کار شد. او به یاد غیبت کوتاه دکتر رومانو افتاد و بقیه را حدس زد. تماس رادیویی با واشنگتن گرفته شد، سناتورری به سفارت رفته و وزارت اطلاعات نیز به خوبی به وظیفه‌اش عمل کرده و در عرض پنج دقیقه دکتر جواب دلخواهش را دریافت نموده است. بله، آمریکاییهایی که استطاعت مالی داشتند واقعاً در کارشان عالی بودند.

در این موقع هاری متوجه شد که آنها دیگر تنها نیستند. يك قایق تفریحی بزرگتر و باشکوه‌تر از والنسی به سمت آنها می‌آمد و بعد از چند دقیقه توانست اسم آن را بخواند: «سی اسپری»<sup>۱</sup> این اسم بیشتر برای کشتیهای بادبانی مناسب بود تا دیزلی. او به خوبی حالت چهره ژرژ و دکتر رومانو را درك می‌کرد.

دریا چنان آرام بود که دو قایق توانستند به راحتی در کنار یکدیگر پهلو بگیرند و به محض تماس، مردچهل ساله سرحال و پرانرژی به

روی عرشه والنسی پرید. او به آرامی به سمت دکتر رومانو آمد و با او دست داد و گفت: «خوب رویاه پیر، مشغول چه کاری هستی؟» و بعد با تعجب به بقیه حاضران نگریست. دکتر، کار معرفی را تمام کرد. اسم مهمان جدید پروفیسور اسکات مکنزی بود که با قایق تفریحی اش برای استراحت به دریا آمده بود.

هاری با خودش فکر کرد: «این دیگر خیلی زیاد است. يك دانشمند میلیونر برای يك روز کافی بود!»

اما راه فراری وجود نداشت. مکنزی به ندرت در مجامع علمی ظاهر می شد اما به هر حال پروفیسور والازتبه ای بود و در یکی از دانشگاههای تکزاس ژئوفیزیک تدریس می کرد. اما نود درصد وقتش را صرف کار برای کمپانیهای نفتی بزرگ و مدیریت شرکت خودش می کرد. و ظاهراً زلزله سنجها و وزنه ها به خوبی به نفع او کار کرده بودند. در حقیقت با این که او از دکتر رومانو جوانتر بود اما به علت کار در صنایعی که به سرعت گسترش می یافتند، به ثروت بیشتری دست یافته بود. هاری می دانست که سیستم مالیاتی ایالت تکزاس نیز کمک خوبی برای پروفیسور بوده است. . . .

به نظر نمی رسید که ملاقات این دو غول علمی اتفاقی باشد و هاری منتظر شد به چگونگی و علت آن پی ببرد. مدتی صحبتهای آنها درباره مسائل کلی و عمومی بود. اما واضح بود که پروفیسور مکنزی نسبت به حضور مهمانان دکتر کاملاً کنجکاو شده بود. چون کمی بعد از معرفی عذرخواهی کرد و به کشتی خودش برگشت و هاری با خودش خندید. اگر سفارتخانه در يك روز دوبار تقاضای تأیید هویت او را دریافت کند، مسلماً فکر خواهند کرد که

او در حال توطئه‌ای پنهانی است. حتی ممکن است باعث سوءظن اف. بی. آی نیز گردد و بعد او چگونه می‌توانست آن بیست و چهار تکه نایلون را از آن کشور خارج کند؟

مطالعه رابطه این دو دانشمند برای هاری خیلی جالب بود. آنها شبیه دو خروس جنگی بودند که برای موقعیت بهتر و مناسب به دور یکدیگر می‌چرخیدند. رومانو با رفتاری تند اما حاکی از تحسین با دانشمند جوانتر برخورد می‌کرد. واضح بود که دکتر در محافظه‌کاری افراط می‌کرد و فعالیت‌های مکنزی و پرسنلش را با عدم علاقه زیاد تحت نظر داشت. یک بار به مکنزی گفت: «شما یک دسته دزد هستید و می‌خواهید بدانید که با چه سرعتی می‌توانید تمام منابع این سیاره را غارت کنید و اصلاً اهمیتی به نسل آینده نمی‌دهید.»

و مکنزی هم پرسید: «مگر نسل آینده چه کاری برای ما انجام داده است؟»

مجادله آنها حدود یک ساعت طول کشید که بیشتر آن از سر هاری هم زیاد بود. از این تعجب کرد که چرا به او و ژرژ اجازه داده‌اند در اینجا حضور داشته باشند، اما بعد از مدتی شیوه دکتر رومانو را مورد تحسین قرار داد. او موقعیت سنج برجسته‌ای بود: او از حضور آنها لذت می‌برد و خوشحال بود زیرا می‌توانست پروفیسور مکنزی را نگران کرده و این فکر را به او تلقین کند که شاید معامله‌ای در حال انجام و امضا باشد.

او به آرامی و ذره‌ذره اطلاعاتی درباره الک می‌داد، گویی این مسئله اصلاً اهمیتی ندارد و صرفاً محض وقت‌گذرانی بیان می‌شود. اما پروفیسور مکنزی فوراً به این مسئله چسبید و هرچه رومانو کمتر

تمایل به بحث نشان می‌داد او مصرت‌تر و علاقمندتر می‌شد. واضح بود که او سعی می‌کند خیلی متین باشد اما گرچه پروفیسور مکنزی به خوبی حریفش را می‌شناخت، اما سعی می‌کرد در بازی دانشمند پیر شرکت کند.

دکتر رومانو طوری راجع به دستگاهش صحبت می‌کرد که گویی پروژه‌اش برای آینده است و هنوز وجود خارجی ندارد. او همه امکانات را مطرح کرد و توضیح داد که چگونه طرحش تمام شیوه‌های موجود استخراج معادن را پشت سر گذاشته و برای همیشه خطر اتمام و کمبود فلزات را در دنیا از بین خواهد برد.

بالاخره مکنزی پرسید: «اگر این پروژه این قدر خوب است پس چرا خودت آن را نساخته‌ای؟»

دکتر جواب داد: «پس فکر می‌کنی من اینجا در داخل جریان آب گلف استریم چه کار می‌کنم؟ به این نگاه کن.»

او در قفسه‌ای را باز کرد و تکه فلز کوچکی را بیرون آورد و به مکنزی داد. قطعه فلزی شبیه سرب اما بسیار سنگین‌تر بود. پروفیسور با دست آن را سبک و سنگین کرد و یک‌باره فریاد زد: «اواز نیم! آیا منظورت این است که . . .»

- «بله، هر گرم آن. و در معدن استخراج آن، مقادیر زیادتری نیز وجود دارد.» سپس به سمت دوستانش برگشت و گفت:

- «ژرژ، چطور است پروفیسور را برای بازدید با زیردریایی به پایین ببرید. شاید چیز زیادی نیند اما مطمئن خواهد شد که ما کارمان را به خوبی انجام داده‌ایم.»

مکنزی از این که پیرمرد حتی یک زیردریایی خصوصی نیز به



همراه دارد، تحت تأثیر قرار گرفته و به فکر افتاد. او بعد از پانزده دقیقه و دیدن زیر کشتی و قانع شدن به سطح آب برگشت. و به رومانو گفت: «اولین چیزی که می‌خواهم بدانم این است که چرا این را به من نشان می‌دهی! این یکی از بزرگترین اختراعات است. چرا شرکت خودت آن را کنترل نمی‌کند و گسترش نمی‌دهد؟» رومانو با نازاحتی خرناسه‌ای کشید و جواب داد: «شما می‌دانید که من با هیأت مدیره اختلاف داشتم. به هر حال آن پیرمردهای خرفت نمی‌توانستند مسئولیت چنین پروژه عظیمی را بپذیرند و به انجام برسانند. متأسفانه باید اعتراف کنم که شما دزدهای تگزاسی تنها افرادی هستید که از عهده این کار برمی‌آید.»

- «آیا این سرمایه‌گذاری خصوصی فقط به شما تعلق دارد؟»

- «بله. شرکت چیزی درباره آن نمی‌داند و من تاکنون نیم میلیون دلار از پول خودم را صرف آن کرده‌ام که البته برای من نوعی سرگرمی بوده است. فکر کردم که بالاخره يك نفر باید کاری درباره نابودی و جبران خسارات به محیط زیست انجام دهد. . . .»

- «کافی است. قبلاً هم این را گفتی. با این حال می‌خواهی

پروژه را به ما واگذار کنی؟»

- «کی صحبت واگذاری را کرد؟»

مدتی سکوت برقرار شد. سپس مکنزی با احتیاط گفت:

- «بسیار خوب. لازم به گفتن نیست که ما به این برنامه علاقمندیم.

اگر ارقام مربوط به بهره‌دهی، میزان جداسازی و بقیه آمارهای مربوط را در اختیارمان قرار دهی می‌توانیم معامله را شروع کنیم. اگر مایل نباشی می‌توانی جزئیات تکنیکی کار را نیز به ما نگویی. من

نمی‌توانم از طرف شرکایم صحبت کنم اما مطمئن هستم که می‌توانند به اندازه کافی پول تهیه کنند. . . .»

رومانو با خستگی گفت: «اسکات، من علاقه‌ای به معامله با شرکای شما ندارم و فرصت بحث و جدل با شرکای تو و بعد با وکیل‌هایشان و بعد وکیل وکیل‌هایشان را ندارم. پنجاه سال کارم این بود و باور کن که دیگر خسته شده‌ام. این پروژه خصوصی من است و با پول من درست شده است و تمام دستگاہها نیز روی این کشتی است. من می‌خواهم يك معامله شخصی با تو انجام دهم. بعد از آن به خودت مربوط می‌شود.»

مکنزی حیرت کرد و با ناراحتی گفت: «من نمی‌توانم چنین چیز بزرگی را بخرم. من از پیشنهاد شما متشکرم اما اگر این کشتی واقعاً کاری را که شما می‌گوئید، انجام می‌دهد چندین میلیارد دلار ارزش دارد. و من فقط يك میلیونر فقیر بیشتر نیستم.»

— «من دیگر علاقه‌ای به پول ندارم. در این سن و سال چه کار می‌توانم با آن انجام دهم؟ خیر، اسکات. من فقط يك چیز می‌خواهم. آن هم همین حالا. سی اسپری را به من بده و این پروژه را تحویل بگیر.»

— «تو دیوانه شده‌ای! حتی با وجود تورم می‌توانی سی اسپری را با نیم میلیون دلار بسازی. درحالی که کارخانه تو ارزش . . . .»

— «اسکات، نمی‌خواهم بحث کنم. چیزی که می‌گویی درست است. اما من پیر هستم و عجله دارم. يك سال طول می‌کشد تا چنین کشتی را بسازند. از زمانی که تو آن را در سیامی به من نشان داده‌ای سی اسپری را می‌خواسته‌ام. پیشنهاد من این است که تو

والنسی را به همراه تمام گزارشها، آرشیوها و دستگاههایش تحویل بگیری. جابجایی وسایل خصوصی ما فقط يك ساعت طول می‌کشد. در ضمن يك وکیل هم در اینجا داریم که تمام کارهای ما را قانونی می‌کند. و بعد من به سمت دریای کارائیب و آن طرف اقیانوس اطلس روانه خواهم شد.»

مکتزی گفت: «تو فکر همه چیز را کرده‌ای.»

«بله. انتخاب کن.»

«من تا حالا چنین معامله‌ی مضحکی ندیده بودم. البته که قبول می‌کنم. من همیشه پیرمردهای خسته را خیلی زود می‌شناسم.»

يك ساعت بعد با فعالیتی شدید گذشت. پرسنل با چمدانها و بسته‌ها و خیس عرق می‌رفتند و می‌آمدند در حالی که دکتر رومانو با خوشحالی و لبخندی بر چهره پیرش نشسته و آنها را تماشا می‌کرد. ژرژو پروفیسور مکتزی مشغول تهیه متن قانونی قرارداد شدند که دکتر رومانو بدون خواندن آن را امضا کرد.

چیزهای غیرمنتظره‌ای نیز از کشتی سی‌اسپری بیرون می‌آمد از جمله دو زن.

دکتر رومانو با احترام گفت: «سلام سیلیویا. متأسفانه کابینه‌ای اینجا اندکی کوچکتر هستند. پروفیسور به ما نگفت که شما اینجا هستید. اصلاً فراموش کن، به هر حال اسم شما در متن قرارداد ذکر نشده است. از این که خانم مکتزی دچار دردسر و ناراحتی شده‌اند عذر می‌خواهم.»

سیلیویا گفت: «من که اصلاً منظور شما را نمی‌فهمم. بالاخره يك نفر باید کارهای تایپ پروفیسور را انجام دهد.»

مکنزی در حالی که به او کمک می‌کرد تا وارد کشتی شود گفت: «و باید بگویم که کارت را هم خیلی بد انجام می‌دهی.»

بالاخره شلوغی و سردرگمی پایان یافت. دکتر رومانو با همه دست داد، از ژرژ و هاری به خاطر کمکهایشان تشکر کرد، به پل فرماندهی سی اسپری رفت و ده دقیقه بعد آنجا را ترک کرد.

هاری فکر می‌کرد که دیگر وقت رفتن آنها هم رسیده است. آنها حتی علت حضورشان در آنجا را برای پروفیسور مکنزی تشریح نکرده بودند. اما در این موقع دکتر رومانو تماسی تلفنی با کشتی والنسی برقرار کرد.

ژرژ گفت: «شاید فراموش کرده است که مسواکش را ببرد!» اما مسئله به این سادگی نبود. خوشبختانه بلندگو نیز روشن بود. آنها نیز مجبور بودند به صحبتها گوش دهند بدون آن که صاحب جدید کشتی خجالت بکشد.

دکتر رومانو گفت: «بین اسکات. فکر می‌کنم که باید مطالبی را برایت توضیح دهم.»

- «اگر به من حقه زده باشی تا آخرین سنت پولم را از تو پس خواهم گرفت. . . .»

- «نه اصلاً این طور نیست. با وجودی که تمام گفته‌هایم درست بود اما اندکی به تو فشار آوردم. از دست من ناراحت نشو. به هر حال معامله به نفع تو بوده است. البته مدتی طولانی لازم است که آن دستگاه برایت درآمدی داشته باشد و قبل از آن باید چند میلیون دلار دیگر نیز صرف آن بکنی. توجه کن که بهره‌دهی باید به توان سه برسد تا ارزش اقتصادی پیدا کند. برای آن تکه اورانیوم هم چند هزار

دلاری پول داده‌ام. حالا عصبانی نشو. من مطمئن هستم که این کار انجام شدنی است. تو باید دکتر کندال را پیدا کنی، زیرا تمام کارهای اساسی را او انجام داده است. به هر قیمت شده است آن را از شرکت من بیرون بکش و استخدام کن. تو انسان فعالی هستی و می‌دانم حالا که به این کار آلوده شده‌ای با موفقیت آن را به پایان خواهی رساند. درست به همین دلیل تو را انتخاب کردم. عدالت هم همین است زیرا به این ترتیب می‌توانی قدری از خسارت‌هایی را که به زمین وارد کرده‌ای جبران کنی. متأسفانه این کار، تو را به يك ميليونر تبدیل می‌کند، اما کاری نیز از دست من ساخته نیست.

يك دقیقه صبر کن. لطفاً خط را قطع نکن. اگر فرصت داشتم خودم این کار را انجام می‌دادم اما اتمام پروژه حداقل به سه سال وقت نیاز دارد. و دکترها گفته‌اند که من فقط شش ماه زنده هستم. وقتی گفتم عجله دارم دروغ نگفتم. خوشحالم که در هنگام معامله این مسئله را به تو نگفتم. گرچه اگر مجبور می‌شدم به عنوان سلاخی از آن استفاده می‌کردم. فقط يك نکته دیگر، وقتی پروژه شروع به کار کرد نام مرا روی آن بگذار. تمام شد. سعی نکن با من تماس بگیری چون جواب نخواهم داد و می‌دانم که نمی‌توانی به من برسی.»

پروفسور مکنزی اصلاً تعجب نکرد و گفت: «فکر می‌کردم مشکلی وجود داشته باشد.» سپس روی صندلی‌ای نشست، دفترچه یادداشتی به دست گرفت و دنیا را فراموش کرد. وقتی هاری و ژرژ محترمانه عذرخواهی کرده و آنجا را ترک کردند فقط سری تکان داد.

هاری پرویس داستانش را این‌گونه به پایان برد: «مانند خیلی چیزهای دیگر، نتیجه‌نهایی این ملاقات را هم نمی‌دانم. فکر می‌کنم

که پروفیسور مکنزی دچار مشکلی شده است والا باید تا حالا شایعاتی درباره دستگاهش شنیده باشیم. اما شکی ندارم که بالاخره این کار انجام خواهد شد و بهتر است که شما سهامتان را در شرکتهای استخراج معدن بفروشید. . . .

و اما دکتر رومانو، او دروغ نگفت. گرچه برخلاف پیش‌بینی دکترها يك سال کامل زنده ماند و مطمئنم که سی‌اسپری کمک مفیدی به این امر بوده است. آنها او را در میان اقیانوس آرام به دریا سپردند و فکر می‌کنم که به آرزوی او عمل کرده‌اند. قبلاً گفتم او يك محافظه‌کار افراطی بود و شاید الان بعضی از اتمهای جسدش در دستگاه الکس در جریان باشد. . . .

متوجه نگاههای متعجب شما شدم. اما این حقیقت است. اگر يك ظرف آب را به اقیانوس بریزید و بگذارید به خوبی با آب دریا مخلوط شود و بعد لیوان آبی از آنجا بردارید، مطمئن باشید که تعدادی از اتمهای آب ظرف اولیه در لیوانتان خواهد بود و زیاد طول نمی‌کشد که نه تنها اتمهای دکتر رومانو بلکه همه انسانها با الک روبرو خواهند شد. خوب آقایان. شب همگی بخیر.»

## ارکیده عجیب

گرچه تعداد اندکی از مشتریان کافه گوزن سفید راست بودن داستانهای هاری پرویس را مسلم می‌دانند، اما به هر حال تعدادی از آنها ممکن‌تر از بقیه به نظر می‌رسند. و با هر معیاری ماجرای ارکیده عجیب بسیار غیرواقعی به نظر می‌رسد.

من نمی‌دانم هاری از چه حقه‌ای برای کشاندن بحث به این ماجرا استفاده کرد. شاید یکی از دوستان ارکیده، گل وحشت‌آورش را به آنجا آورده و او را به عکس‌العمل واداشته باشد. فرقی نمی‌کند. من داستان را به یاد می‌آورم و مسئله مهم هم همین است.

اما این بار این ماجرا مربوط به یکی از دوستان و آشنایان هاری نبود و او از بیان این که چگونه به جزئیات واقعه دست یافته است، اجتناب کرد. قهرمان این داستان کارمند بی‌دفاعی به نام

«هرکول کیتینگ»<sup>۱</sup> بود. اگر فکر می‌کنید که این مسئله غیرعادی به نظر می‌رسد، کمی صبر کنید تا ماجرا را روشن‌تر بیان کنم.

هرکول نام عادی نیست، خصوصاً اگر قد شما یک متر و پنجاه سانتیمتر و وزنتان نیز حدود ۴۹ کیلو باشد، این اسم واقعاً باعث نازاحتی و خجالت است. شاید همین امر علت عدم اجتماعی بودن هرکول بود و دوستان او همگی در گلدانهای باغچه‌اش بودند؛ احتیاجات او اندک بود و معمولاً پول کسی را صرف خودش می‌کرد و بیشتر به گلها می‌پرداخت در نتیجه کلکسیون گلهای ارکیده و کاکتوس او واقعاً قابل ملاحظه و جالب بود. او حتی در میان علاقمندان کاکتوس دارای احترام زیادی بود و گه‌گاه از گوشه و کنار دنیا بسته‌هایی دریافت می‌کرد که بوی خاک و جنگلهای گرمسیری را داشتند.

هرکول فقط یک خویشاوند داشت و یافتن نقطه اشتراکی بین او و خاله «هنریتا»<sup>۲</sup> واقعاً کارسختی بود. او یک متر و هشتاد سانتیمتر قد داشت. لباسهای شیک می‌پوشید، اتومبیل جگوارش را با مهارت می‌راند و پشت سر هم سیگار می‌کشید. والدین او خواهان یک پسر بودند و هیچ وقت نتوانستند مطمئن باشند که آیا به خواسته خود رسیده‌اند یا نه. هنریتا از طریق انواع سگهای خانگی درآمد هنگفتی داشت. او همیشه یکی دوتا از آنها را همراه داشت و این سگها چندان هم کوچک و مساعد برای گردش نمانده بودند.

هنریتا همیشه از مردها بدش می‌آمد و آنها را جنس ضعیف



می دانست و به همین دلیل هیچ گاه ازدواج نکرده بود. با این حال علاقه خاصی به هرکول پیدا کرده بود و تقریباً آخر هر هفته به دیدن او می رفت. رابطه آنها خیلی عجیب بود. احتمالاً هنریتا از این که هرکول برتری او را پذیرفته بود، لذت می برد. با این حال حتی اگر این تحلیل، درست هم باشد، هنریتا نسبت به آن خودگاهی نداشت و به نظر می رسید که واقعاً به خواهرزاده اش علاقه دارد و گرچه زیاد ایراد می گرفت اما نامهربان نبود.

همان طور که قابل حدس است توجهات هنریتا پنداران کمکی برای شخصیت پیچیده و خودساخته هرکول نبود ابتدا حضور خاله اش را تحمل کرده بود، بعد ملاقاتهای ثابت او با صدای بلندش و دست دادنهای شدیدش برایش عذاب آور شد و بالاخره تنفر جای خود را باز کرد. تا این که همین تنفر به احساس حاکم در زندگی اش تبدیل شد، حتی از عشقش به ارکیده ها نیز فراتر رفت. اما مواظب بود تا احساسش را بروز ندهد زیرا می دانست که اگر خاله هنریتا به این مسئله پی ببرد احتمالاً او را از وسط شکسته و خرد می کند و هر قطعه را به پیش گرگهای سگ نمایش می انداخت.

به این ترتیب هیچ راهی وجود نداشت که هرکول احساسش را بیان کند. او مجبور بود در اوج نفرت، نسبت به خاله اش مؤدب باشد. حتی گاهی دلش می خواست هنریتا را بکشد اما می دانست چنین کاری از دستش بر نمی آید. تا این که يك روز...

بر اساس ادعای واسطه، پیازارکیده تازه ای از ناحیه آمازون برایش رسید. وقتی هرکول برای اولین بار این ارکیده را دید، آن را حتی از نظر عاشقان گل هم چندان جالب ندید. فقط يك ریشه بی شکل به

اندازه مشت انسان بود. گویی فاسد شده و بوی لاشه می داد. هرکول حتی مطمئن نبود که این پیاز گل بتواند رشد کند و این موضوع را به واسطه نیز تذکر داد. شاید به همین علت هم بود که توانست آن را به قیمت ارزانی بخرد و بدون امید به خانه برگردد.

در يك ماه اول اثری از حیات در گیاه ندید. اما این امر باعث نگرانی اش نشد. بالاخره يك روز شاخه سبز کوچکی بیرون آمد و شروع به رشد به سمت نور کرد. بعد از آن رشد گیاه خیلی سریع شد. به زودی قطر ساقه آن به اندازه بازوی يك مرد شد. در بالای ساقه تعدادی برآمدگی دورتادور آن وجود داشت، و الاً کلاً گیاه بی شکلی بود. هرکول هیجان زده شده بود زیرا مطمئن بود که يك نوع گیاه جدید به مجموعه اش اضافه شده است.

حالا رشد ارکیده واقعاً خارق العاده بود: به زودی قد گیاه از هرکول هم بلندتر شد، البته این مسئله مهمی نبود. علاوه بر آن به نظر می رسید که برآمدگیها در حال رشد هستند و به زودی ارکیده گل می دهد. هرکول مصرانه منتظر بود زیرا می دانست که عمر بعضی از گلها خیلی کوتاه است و تا جایی که می توانست وقتش را در گلخانه می گذراند. اما با وجود تمام تلاش و حوصله اش گل در نیمه شبی که او خواب بود، باز شد.

صبح روز بعد ارکیده دارای تعدادی پیچکهای هشت تایی بود که تقریباً تا سطح زمین پایین آمده بودند. آنها در داخل خود گیاه رشد کرده و با سرعت سرسام آوری بیرون آمده بودند. هرکول مدتی با حیرت به این پدیده خیره شد و بعد متفکرانه به سر کارش رفت.

آن شب در هنگام آبیاری گیاه و بررسی خاک آن متوجه حقیقت

عجیب دیگری شد. پیچکها ضخیمتر شده و بی حرکت نبودند. آنها لرزشهای اندک ولی قابل تشخیصی داشتند، گویی خودشان به تنهایی زنده هستند. این حتی برای هرکول علاقمند نیز اندکی نگران کننده بود.

چند روز بعد دیگر شکی برایش باقی نماند. وقتی به ارکیده نزدیک شد پیچکها به گونه‌ای خصمانه به سمت او حرکت کردند. حالت گرسنگی گیاه آن قدر قوی به نظر می‌رسید که هرکول را شدیداً ناراحت کرد و چیزی به ذهنش خطور کرد. مدتی طول کشید تا آن را به یاد آورد و بعد با خودش گفت: «البته! چقدر احمق شده‌ام!» و به کتابخانه محلی رفت. در آنجا نیم ساعتی را صرف خواندن مقاله جالبی به نام «ارکیده عجیب» نوشته اچ-جی-ولز کرد.

وقتی خواندن مقاله را تمام کرد با خود اندیشید: «خدای من!» تاکنون گیاهش تلاشی جدی برای گرفتن قربانی به کار نبرده بود اما بقیه مشخصات کاملاً منطبق با نوشته بود. هرکول با ناراحتی بیشتر به خانه برگشت.

او در گلخانه را باز کرد و از میان کوچه سبز گیاهی به باارزترین نمونه گیاهش خیره شد. او طول پیچکها را که حالا شاخک می‌نامید تخمین زد و تا فاصله امنی پیش رفت. گیاه نوعی آمادگی خطرناک و دیوانگی را که بیشتر در میان حیوانات شایع است از خود بروز می‌داد. هرکول به یاد تاریخچه ناخوشایند دکتر فرانکشتاین افتاد.

اما این واقعاً مسخره بود! این چیزها در زندگی واقعی روی نمی‌داند. خوب، فقط یک راه برای بررسی مسائل وجود

داشت . . . .

هرکول به داخل خانه رفت و چند دقیقه بعد با تکه چوب بلندی که گوشت خامی را به انتهای آن بسته بود، برگشت. او با احساس حماقت مانند شیرینی که کمین کرده و به آرامی به سوی شکارش می‌رود، جلو رفت.

مدتی اتفاقی نیفتاد. بعد دوتا از شاخکها حرکات تند و هیجان‌زده‌ای کردند. آنها شروع به حرکت به عقب و جلو کردند گویی در حال تصمیم‌گیری بودند. ناگهان با حرکت شلاقی و سرعتی خارق‌العاده به جلو آمدند. سپس به دور گوشت پیچیده شدند و هرکول کشش قوی را در انتهای چوب حس کرد. و بعد به گوشت چنگ زده و ارکیده به آرامی آن را به سمت میانی ساقه‌اش فشار داد.

هرکول فریاد زد: «ژوزوفات<sup>۱</sup> پرنده!» او به ندرت با چنین احساسی صحبت کرده بود.

ارکیده تا بیست و چهار ساعت هیچ اثر حیاتی از خود بروز نداد. زیرا منتظر نرم شدن گوشت و توسعه سیستم گوارش و هاضمه‌اش شد. روز بعد شبکه‌ای از ریشه‌های کوتاه تمام سطح گوشت را فراگرفت و تا شب دیگر اثری از گوشت نبود. گیاه مزه خون را چشیده بود.

احساس هرکول در هنگام تماشای گنجینه‌ای که بدست آورده بود بسیار درهم بود. گاهی باعث وحشتش می‌شد زیرا می‌توانست

به احتمالات ترسناکی بیندیشد. ارکیده حالا خیلی قوی شده بود و اگر خودش به چنگ آن می افتاد مرگش حتمی بود. اما کوچکترین خطری در این زمینه وجود نداشت. او سیستم لوله کشی ای درست کرد تا بتواند از فاصله دور به گیاه آب بدهد و غذای اصلی دیگر را فقط تا محدوده دسترس شاخکها پرتاب می کرد. گیاه حالا روزی نیم کیلو گوشت می خورد و او با نازاحتی می دانست که حتی اگر میزان گوشت را خیلی زیادتر هم بکند باز ارکیده می تواند همه آن را بخورد. اما احساس ترس و نازاحتی هرکول در مقابل دستیابی به چنین نمونه گیاه شگفتی، چندان قوی نبود. هر وقت که می خواست می توانست به مشهورترین پرورش دهنده ارکیده دنیا تبدیل شود. این طبیعت او بود که این فکر به ذهنش نرسد که به غیر از ارکیده دوستان، گروههای دیگری نیز ممکن است به گیاه او علاقمند شوند.

گرچه حالا ارتفاع این موجود به دو متر رسیده بود اما از سرعت رشدش کاسته شده بود. او بقیه گیاهان را از نزدیک ارکیده دور کرد، البته نه به خاطر حفظ آنها از خطر، بلکه مایل بود بتواند بدون خطر به گلخانه اش رسیدگی کند. او در وسط راهرو طنابی کشیده بود تا به طور اتفاقی وارد محدوده چنگکهای هشتگانه خطرناک نشود.

کاملاً آشکار بود که این ارکیده دارای سیستم عصبی پیشرفته ای بود و اندکی نیز هوشمند بود. زیرا می دانست که چه موقع تغذیه خواهد شد و حتی علائمی از لذت را نیز بروز می داد. عجیب تر از همه این که به نظر می رسید می تواند صداهایی را نیز ایجاد کند، البته هرکول هنوز کاملاً مطمئن نبود. گاهی درست قبل از فرا رسیدن وقت غذا احساس می کرد که صدای بمی را که در ابتدای طیف شنوایی

قرار دارد به زحمت می شنود. يك خفاش تازه به دنیا آمده هم احتمالاً همین صدا را تولید می کرد. او به علت و استفاده آن می اندیشید. آیا گیاه از صوت برای به چنگ آوردن شکارش استفاده می کرد؟ در این صورت این شیوه نمی توانست درباره او کارگر باشد.

هرکول در حالی که با این اکتشافات جالب روبرو بود، توسط خاله هنریتا و سگهای نیمه وحشی اش مورد مزاحمت قرار می گرفت. او معمولاً عصر روزهای يك شنبه در حالی که يك سگ روی صندلی جلو و یکی پشت پنجره عقب ماشینش نشسته بود، می آمد. با هر قدم دو پله را می پیمود با صدای کر کننده اش با هرکول احوالپرسی می کرد، و با دست دادنش مرد ضعیف را نیمه فلج کرده و دود شدید سیگار را به صورتش می راند. گاهی از این احتمال که خاله اش می خواهد او را ببوسد، به خود می لرزید اما مدتها قبل متوجه شده بود که چنین حرکات دوستانه ای برای طبع این زن غریب و ناشناخته است.

خاله هنریتا با حقارت به از کیده های هرکول نگاه می کرد. او فکر می کرد که صرف اوقات بیکاری در گلخانه کار بیهوده ای است. او برای وقت گذرانی برای شکار به کنیا می رفت. این امر برای هرکول که از بازیهای خونین متنفر بود، اصلاً خوشایند نبود. اما با وجود عدم علاقه به خاله قدرتمندش، هر يك شنبه عصر بر اساس وظیفه، چای را آماده می کرد و با ظاهری دوستانه با خاله اش گپ می زد: هنریتا هیچ وقت نمی توانست تصور کند که هرکول آرزو داشته باشد که به جای چای، زهر برای او بریزد. او که قلباً فرد خوب و آرامی بود مسلماً از چنین خبری به شدت تحت تأثیر قرار گرفته و اندوهگین

می شد.

هرکول هیچ گاه درباره اختاپوس گیاهی اش با خاله هنریتا صحبت نکرد. او گاهی نمونه های گیاهی جالبش را به خاله نشان می داد اما این یکی را فقط برای خودش نگه داشته باشد. شاید قبل از آن که نقشه اش را آماده کرده باشد، ناخودآگاه در حال تهیه مقدمات آن بوده است. . . .

روز يك شنبه ای وقتی صدای جگوار در شب ناپدید شد و او در گلخانه اش نشسته بود تا اعصابش را آرام کند، ناگهان برای اولین بار نقشه ای به طور کامل به ذهنش رسید. او به چنگکهای ارکیده که به ضخامت انگشت شست دست مردان بود خیره شده بود که رؤیای دلپذیری در مقابل چشمانش نقش بست. او خاله هنریتا را دید که ناتوان اسیر شاخکهای قدرتمند این هیولا شده و نمی تواند از چنگ آن بگریزد. این جنایتی کامل بود. خواهرزاده نیز خیلی دیر به صحنه می رسد و وقتی با ناراحتی با پلیس تماس می گیرد همه با يك نگاه می فهمند که این حادثه ای ناگوار بیش نبوده است. بله، مسلماً دادگاهی هم در کار خواهد بود اما قاضی تحت تأثیر ناراحتی و اندوه هرکول قرار خواهد گرفت. . . .

او هرچه بیشتر به نقشه اش اندیشید، بیشتر به آن علاقمند شد. اگر ارکیده با او همکاری می کرد کوچکترین نقطه ضعفی باقی نمی ماند. او باید يك برنامه آموزشی برای گیاه ترتیب می داد. این گل به اندازه کافی وحشی بود اما او باید ظاهر مناسبی هم به کل قضیه می داد.

از آنجایی که هرکول تجربه ای در این زمینه نداشت و

نمی‌توانست با شخص باتجربه‌ای مشورت کند مجبور شد به تنهایی و با جدیت کارش را شروع کند. او با چوب ماهیگیری تکه گوشتی را درست خارج از دسترس ارکیده نگه می‌داشت تا گیاه به شدت شاخکهایش را تکان دهد. در این موقع صدایی به خوبی شنیده می‌شد و هرکول از خود می‌پرسید که گیاه چگونه آن صدا را تولید می‌کند؟ و یا عضو دراک آن در کجا قرار دارد؟ اما این راز نیز بدون بررسی نزدیک حل نشدنی بود. شاید خاله هنریتا فرصت مختصری برای بررسی این حقایق داشته باشد. البته فرصت گزارش یافته‌هایش را نخواهد داشت.

شکی وجود نداشت که هیولا به خوبی می‌توانست از پس شکارش برآید. یک بار گیاه چوب را از دست هرکول ربود و چند لحظه بعد صدای شکستن آن شنیده شد که باعث شد مربی‌اش لبخندی حاکی از رضایت به لب آورد. از آن به بعد هرکول توجه بیشتری به خاله‌اش می‌کرد و به نحو احسن از او پذیرایی می‌کرد و به خواهرزاده نمونه‌ای تبدیل شده بود.

وقتی هرکول احساس کرد که تاکتیکهایش ارکیده را در حالت ذهنی مناسبی قرار داده است اندیشید که آیا زمان آزمایش آن با طعمه زنده فرا رسیده است یا نه؟ این مشکل چند هفته ذهنش را مشغول کرد. در این مدت هرگاه در خیابان راه می‌رفت با دقت به سگها و گربه‌ها نگاه می‌کرد اما بالاخره به دلیل ساده‌ای این برنامه را کنار گذاشت. او خوش‌قلب‌تر از آن بود که بتواند دست به چنین اقدامی بزند. خاله هنریتا باید اولین شکار زنده باشد.

او قبل از اجرای نقشه‌اش دو هفته به ارکیده گرسنگی داد. او



نمی‌توانست بیشتر از این ریسک کند زیرا نمی‌خواست هیولایش ضعیف شود تا اشتهای گیاه زیادتیر و نتیجه برنامه نیز مطمئن‌تر گردد. و بنابراین وقتی فنجانهای چای را به آشپزخانه برگرداند و بعد با ناراحتی از دود سیگارهای خاله‌اش در مقابل او نشست، کاملاً عادی گفت: «خاله‌جان، می‌خواهم چیزی را به شما نشان دهم. می‌خواستم شما را غافلگیر کنم. آن قدر جالب است که شاید تا مرز مرگ شما را غلغلک بدهد.»

و با خود اندیشید گرچه این گفته چندان دقیق نیست اما کلاً چندان هم از حقیقت به دور نخواهد بود.

خاله سیگارش را از لبانش برداشت و باحیرت به هرکول نگریست و گفت: «خوب! عجایب هیچ وقت تمام نمی‌شوند! خوب روباه حقه‌باز، چه کار کرده‌ای؟» و بعد دوستانه چنان محکم به پشت او زد که ریه‌هایش از هوا خالی شد.

وقتی نفس کشیدن هرکول عادی شد گفت: «باورتان نمی‌شود. در گلخانه است.»

خاله با سردرگمی گفت: «چی؟»

«بله. با من بیایید و ببینید. واقعاً حالت جالبی را خلق خواهد کرد.»

خاله با چهره‌ای حاکی از ناباوری ولی بدون سؤال به دنبال هرکول به راه افتاد. سگ‌ها در حالی که مشغول جویدن فرش بودند به او نگریستند و خواستند بلند شوند اما او دستی تکان داد و گفت: «بنشینید پسرها. من تا چند دقیقه دیگر برمی‌گردم.» هرکول اندیشید که احتمالش خیلی کم است.

شب تاریکی بود و چراغهای گلخانه خاموش بودند. به محض ورود، خاله گفت: «هرکول! این جا بوی کشتارگاهها را می دهد. از زمانی که به آن فیل در آفریقا شلیک کردم و يك هفته طول کشید تا پیدایش کنیم تاکنون چنین بویی به مشامم نخورده بود.»

هرکول در حالی که او را به پیش می راند با حالت عذرخواهی گفت: «بیخشید خاله جان. من از کود شیمیایی جدیدی استفاده می کنم، که نتایج خارق العاده ای به بار می آورد. جلو بروید. دو متر دیگر مانده است. می خواهم کاملاً غافلگیر شوید.»

خاله در حالی که با تردید جلو می رفت گفت: «امیدوارم با من شوخی نکرده باشی.»

هرکول در حالی که دستش را روی کلید برق گذاشته بود جواب داد: «قول می دهم که شوخی در کار نباشد.» او می توانست برجستگی ارکیده را ببیند. حالا فاصله خاله اش تا آن فقط حدود سه متر بود. او صبر کرد تا هنریتا کاملاً در داخل منطقه خطر قرار گیرد و بعد چراغ را روشن کرد.

مدتی طول کشید تا صحنه به خوبی در روشنایی قابل درک گردد. بعد خاله هنریتا در حالی که دستانش را به کمر داشت در جلوی ارکیده خشکش زد. هرکول ترسید که قبل از آن که گیاه بتواند عملی انجام دهد خاله اش عقب نشینی کند. بعد متوجه شد که خاله اش با خونسردی در حال بررسی گل است و هنوز نفهمیده است که با چه چیزی طرف است.

پنج ثانیه طول کشید تا ارکیده تکانی بخورد. بعد شاخکها شروع به کار کردند، ولی نه به شیوه ای که هرکول انتظار داشت. گیاه آنها را

محکم مشت کرده و به دور خود کشید و هم‌زمان فریادی ناشی از ترس و هراس کشید. بعد از چند لحظه هرکول پی به واقعیت تلخی برد.

ارکیده او به هالوی احمقی تبدیل شده بود. گیاهی که می‌توانست با شرایط زندگی وحشی جنگلهای آمازون سازگار گردد ناگهان با برخورد با خاله هنریتا دچار شکست عصبی کامل شده بود.

اما خاله‌اش که با حیرت ایستاده و محو‌تماشای آن موجود شده بود دچار دگرگونی احساسی شد. او روی پاشنه چرخید، انگشتش را به سمت خواهرزاده‌اش نشانه رفت و با فریاد گفت: «هرکول! این موجود بیچاره تا مرز مرگ ترسیده است. مگر او را شکنجه می‌داده‌ای؟»

هرکول در حالی که با خجالت و عجز و سر پایین افتاده در آنجا ایستاده بود جواب داد: «خیر، خاله‌جان. فکر می‌کنم که طبعاً دچار ترس و وحشت شده است.»

- «خوب، من به حیوانات عادت دارم. تو باید قبلاً مرا در جریان می‌گذاشتی. تو باید با قاطعیت اما با مهربانی و آرامش با آنها رفتار کنی. مهربانی همیشه مؤثر است به شرط آن که نشان‌دهی که ارباب تو هستی. نگاه کن. هی، از خاله نترس، تو را آزار نمی‌دهد.»

هرکول با نهایت دلخوری اندیشید که این صحنه واقعاً نفرت‌زا است. خاله هنریتا با مهربانی شگفت‌آوری آن قدر ارکیده را نوازش کرد تا این که شاخکهایش آرام گرفته و صدای سوت فریادش نیز

خاموش شد. و بعد از چند دقیقه ارکیده کاملاً بر وحشتش غلبه کرد. وقتی یکی از شاخکهای گیاه جلو آمده و شروع به نوازش یکی از انگشتهای هنریتا کرد، هرکول نیمه گریان از گلخانه گریخت. . . .

از آن روز به بعد او مرد شکسته‌ای بود. بدتر از همه این که نمی‌توانست از نتایج اقدام جنایتکارانه‌اش بگریزد. هنریتا حیوان دست‌آموز جدیدی پیدا کرده بود و نه تنها آخر هر هفته بلکه دو یا سه روز دیگر هم در طی هفته به او سر می‌زد. معلوم بود که به هرکول در نگهداری ارکیده اعتماد نداشت و گمان می‌کرد که خواهرزاده‌اش گل را اذیت می‌کند. او غذاهایی می‌آورد که حتی سگهایش حاضر به خوردن نبودند اما ارکیده با کمال میل آنها را می‌پذیرفت. بویی که تا آن موقع فقط محدود به گلخانه بود به تمام فضای خانه نفوذ کرده بود. . . .

هاری پرویس داستان غیرعادی‌اش را به این نحو پایان برد که حداقل دو طرف ماجرا به رضایت خاطر رسیده بودند. ارکیده خوشحال بود. خاله هنریتا نیز چیز جدیدی را زیر سلطه و نفوذ درآورده بود. گه‌گاه اگر موشی در گلخانه ظاهر می‌شد گیاه بیچاره دچار شکست روحی شدیدی می‌گردید و در این موقع خاله تلاش می‌کرد آن را آرام کند.

و اما هرکول، امکان نداشت که هیچ‌گاه مشکل دیگری برای آنها پدید آورد. به نظر می‌رسد که خودش نیز دچار حالت کُنندی گیاهی می‌شود. هاری متفکرانه زمزمه کرد که در حقیقت او خودش بیشتر شبیه ارکیده می‌شود.

البته نمونه بی‌خطری از آن. . . .

## جنگ سرد

یکی از چیزهایی که داستانهای هاری پرویس را متقاعدکننده می‌کند ابعاد مختلف آنها بود. به عنوان مثال این ماجرا را در نظر بگیرید. من نام محلها و اطلاعات را به خوبی بررسی کردم. زیرا برای نوشتن این داستان مجبور بودم کمی تحقیق کنم. همه چیز درست است. این گونه توجیه‌پذیر است مگر آن که . . . اصلاً خودتان قضاوت کنید. . . .

هاری این‌گونه شروع کرد: «گاهی متوجه شده‌ام که چگونه تکه‌های اطلاعات امیدوارکننده‌ای در روزنامه‌ها ارائه می‌شود و بعد از چند سال انسان با نتایج آن برمی‌خورد. اخیراً با نمونه‌ی جالبی برخورد کرده‌ام. در بهار سال ۱۹۵۴ - من تاریخ آن را مورد تحقیق قرار داده‌ام و ۱۹ آوریل بود - «کوه یخی»<sup>۱</sup> در سواحل فلوریدا دیده شد. یادم می‌آید

وقتی این خبر را خواندم خیلی عجیب به نظر آمد. همان طور که می دانید جریان آب گرم گلف استریم از فلوریدا سرچشمه می گیرد و نمی فهمیدم که چگونه کوه یخی می توانست قبل از ذوب شدن تا آنجا آمده باشد. اما من این خبر را فوراً فراموش کردم و فکر کردم که این یکی از چیزهایی است که روزنامه‌هایی که دستشان از خبر خالی است، چاپ کرده‌اند.

و بعد، هفته پیش با یکی از دوستانم که ناخدای ارتش آمریکا است ملاقات کردم و او تمام این داستان حیرت‌انگیز را برایم تعریف کرد. این یکی از آن داستانهای جالب است. پیشنهاد می‌کنم همه گوش کنند، گرچه می‌دانم عده زیادی آن را باور نمی‌کنند.

هر کدام از شما که با مسائل داخلی آمریکا آشنا هستید می‌دانید که ادعای فلوریدا مبنی بر ایالت نور خورشید بودن شدیداً مورد بحث چهل و هفت ایالت دیگر است. فکر می‌کنم نیویورک، ماین یا کانکتیکات رقیبان جدی باشند، اما ایالت کالیفرنیا حمل بر توهین کرده و نهایت سعی‌اش را برای رد آن ادعا می‌کند. فلوریداییها به مه‌های مشهور لوس‌آنجلس اشاره می‌کنند. بعد کالیفرناییها با احتیاط می‌گویند: «آیا وقت آن نرسیده است که یک توفان عظیم دیگر داشته باشید؟» و فلوریداییها جواب می‌دهند: «وقتی در زمان زلزله‌های شدید به کمک نیاز داشتید روی ما حساب کنید.» و به این ترتیب بحثشان ادامه پیدا می‌کند و در همین جا است که دوستم ناخدا «داوسون»<sup>۱</sup> وارد صحنه می‌شود.

ناخدا در زیردریایی کار می‌کرد. اما حالا بازنشسته شده است. او در حال کار با مشاور فنی برای تهیه فیلمی درباره زیردریایی بود که پیشنهاد عجیبی را دریافت کرد. نمی‌گویم که بر اساس شایعات، اداره بازرگانی کالیفرنیا پشت این برنامه بوده است. شما می‌توانید هر حدسی که می‌خواهید، بزنید. . . .

به هر حال این نظر بیشتر شبیه مفاهیم هالیوودی بود. مدتی فکر کردم تا یادم آمد که لرد «دون سنی»<sup>۱</sup> از موضوع مشابهی در یکی از داستانهای که تاهش استفاده کرده است. شاید حامی کالیفرنایی این برنامه مثل من از دستداران فیلمهای «جورکنز»<sup>۲</sup> بوده است.

برنامه با وجود سادگی بسیار جالب بود. به ناخدا داوسون پیشنهاد پول کلانی در ازاء راهنمایی و آوردن کوه یخی مصنوعی به فلوریدا شد و اگر می‌توانست در اوج فصل گرما آن را به سواحل میامی بکشاند پول فوق‌العاده بیشتری نیز به او می‌پرداختند.

ناخدا با کمال میل پذیرفت. زیرا او اهل کانزاس بود و به کل برنامه فقط از جنبه فنی و اقتصادی آن می‌نگریست. او تعدادی از پرسنل قدیمی‌اش را شرد آورد، آنها را به رازداری قسم داد و بعد از مدتی انتظار در راهروهای اداریات واشنگتن توانست برای مدتی یکی از زیردریایهای قدیمی را به اجاره درآورد. بعد به یک کمپانی بزرگ سیستمهای خنک‌کننده و یخچالی رفت و آنها را نسبت به توانایی مالی و عاقل بودن خودش متقاعد کرد و بالاخره کارخانه یخ‌سازی بزرگی را بر عرشه زیردریایی نصب و راه‌اندازی کرد.

ساخت يك كوه یخی نخست احتیاج به توان و انرژی عظیم و غیرممکنی داشت، بنابراین باید مصالحه‌ای شده و حد وسطی را در نظر می‌گرفتند. «فریجید فردا»<sup>۱</sup> که نام این کوه یخی بود باید توخالی و با پوشش یخی به ضخامت حدوداً يك متر باشد. این یخ باید از بیرون بسیار عظیم باشد، اما از داخل شبیه صحنه‌پردازیهایی پشت‌پرده هالیوودی بود. به هر حال هیچ‌کس به غیر از ناخدا و افرادی نمی‌توانستند از راز درونی یخ پی‌ریزی بدانند. در زمانی که باد و جریان آب مساعد برقرار شد آن را به حالت شناور رها می‌کردند و عمر آن هم به اندازه کافی برای ایجاد اضطراب و هیاهو طولانی بود.

البته مشکلات و مسائل عملی بسیار زیادی را باید حل و فصل می‌کردند. خلق فردا چندین روز طول می‌کشید و باید در حداقل فاصله ممکن به سمت ساحل رها شود. و این بدین معنی بود که زیردریایی مارلین باید از پایگاهی در نزدیکی میامی حرکت می‌کرد.

ابتدا «فلوریدا کیز»<sup>۲</sup> را در نظر گرفتند ولی فوراً رد شد. در آنجا اصلاً خلوت و تنهایی وجود نداشت. تعداد ماهیگیران از پشه‌ها بیشتر بود و فوراً زیردریایی را مورد شناسایی قرار می‌دادند. حتی اگر مارلین تظاهر به عملیات غیرقانونی و قاچاقی هم می‌کرد نمی‌توانست از سروصدا بگریزد. نتیجتاً این نقشه قابل استفاده نبود.

ناخدا باید مشکل دیگری را نیز در نظر می‌گرفت. خط ساحلی فلوریدا بسیار کم عمق است و با وجود آن که آب‌گیر فردا فقط حدود يك متر بود اما همه می‌دانستند که بخش عظیم هر کوه یخی



واقعی در زیر آب قرار دارد. حرکت يك کوه یخی شناور و به عمق کمتر از يك متر اصلاً واقعی به نظر نمی‌رسید و فوراً نمایش آنها را افشای کرد.

من نمی‌دانم ناخدا چگونه بر این مشکلات غلبه کرد ولی ظاهراً آزمایشهایی را در اقیانوس اطلس و خارج از مسیرهای دریایی کشتیها انجام داده بود. کوه یخی که در گزارشها آمده بود یکی از تولیدات اولیه او بود. ضمناً فردا یا خواهران آزمایشی اش برای کشتیها خطرناک نبودند زیرا به علت توخالی بودن به محض برخورد خرد می‌شدند.

بالاخره تمام مقدمات و تدارکات تکمیل شد. مارلین با فاصله اندکی از شمال میامی مستقر شد، در حالی که کارخانه یخ‌سازی اش با حداکثر توان کار می‌کرد. شب زیبایی بود و هلال ماه در غرب غروب می‌کرد. مارلین دارای چراغهای دریانوردی نبود اما ناخدا داوسون با دقت مواظب رفت و آمد بقیه کشتیها بود. در چنین شبی می‌توانست قبل از شناخته شدن هر چیزی را مورد شناسایی قرار دهد.

فردا هنوز در مراحل اولیه رشد بود. ظاهراً تکنیک مورد استفاده این گونه بود که کیسه پلاستیکی بزرگی را با هوای بسیار سردی پر می‌کردند و بعد آب روی آن می‌ریختند تا لایه‌ای از یخ تشکیل شود. وقتی وزن برای تحمل خودش و تعادل کافی می‌شد می‌توانستند کیسه را تخلیه کرده و بیرون بکشند. یخ ماده ساختمانی مناسبی نیست. لازم نبود که فردا خیلی هم بزرگ باشد. اما حتی يك کوه یخی کوچک هم می‌توانست به اندازه کافی برای اداره دارایی و امور اقتصادی فلوریدا ناراحت و نگران‌کننده باشد.

ناخدا داوسون در برج مراقبت مشغول تماشای افرادی که در آب و هوای بسیار سرد کار می‌کردند، بود. آنها حالا در انجام این شغل عجیب ما سنده و گاهی آثار هنری نیز خلق می‌کردند. ناخدا مجبور شد که جلوی آنها را در ساختن چهره مارلین مونرو با یخ بگیرد.

درست بعد از نیمه شب نور شدیدی در آسمان شمالی نظرش را جلب کرد. او به موقع چرخید تا نور قرمزی را که در پشت افق پنهان شد، ببیند.

یکی از نگهبانان فریاد زد: «فرمانده، يك هواپیما سقوط کرد! من خودم دیدم!» ناخدا بدون تأمل به موتورخانه فرمان شروع داده و به سمت شمال حرکت کرد. او به خوبی جهت نور را دیده بود و فاصله آن را بیشتر از چند مایل تخمین نمی‌زد. وجود فردا در پشت زیردریایی اثر چندانی بر سرعتش نداشت و اصلاً راهی برای خلاصی سریع از آن وجود نداشت. او یخ‌سازها را خاموش کرد تا بتواند به حداکثر سرعت دست یابد.

سی دقیقه بعد نگهبان با دوربین بسیار قوی‌اش چیزی را روی آب دید و گفت: «چیزی روی آب است. مسلماً شییه هواپیما است. اما من اثری از حرکت و حیات نمی‌بینم. و فکر می‌کنم که بالها شکسته‌اند.»

او هنوز صحبتش را تمام نکرده بود که نگهبان دیگری فریاد زد: «کاپیتان به سی درجه در سمت راست نگاه کنید! آن چیست؟» ناخدا داوسون چرخید و دوربینش را تنظیم کرد. او در بررسی آب، چیز کوچک بیضی شکلی را که به سرعت حول محورش می‌چرخید

دید. سپس گفت: «آها. فکر می‌کنم مهمان داریم. این آنتن را داراست. زیردریایی دیگری در اینجا وجود دارد، شاید بتوانیم در این کار دخالتی نکنیم.» و بعد به معاونش گفت: «ما صبر می‌کنیم تا آنها عملیات نجات را شروع کنند، بعد فرار می‌کنیم.»

معاون گفت: «شاید مجبور شویم فردا را رها کرده و پایین برویم. یادتان باشد که آنها تا الان ما را شناسایی کرده‌اند. بهتر است سرعت را کم کنیم و شبیه یک کوه یخ واقعی عمل کنیم.»

داوسون موافقت کرد و دستورهای لازم را صادر کرد. وضعیت پیچیده شده بود و ممکن بود تا چند دقیقه دیگر هر اتفاقی روی دهد. زیردریایی دیگر، مارلین را به صورت نقطه‌ای بر صفحه رادار مشاهده می‌کرد، اما مسلماً به محض آن که می‌توانستند پریسکوپ را بالا بدهند فرمانده‌شان به تحقیق می‌پرداخت. و بعد در دسر شروع می‌شد...

داوسون وضعیت تاکتیکی را تجزیه و تحلیل کرد و تصمیم گرفت از موقعیت غیرعادی‌اش به نحو احسن استفاده کند. او دستور داد تا مارلین را به نحوی بچرخانند که پشت آن به سمت زیردریایی دیگر باشد. وقتی آنها از زیر آب بیرون می‌آمدند، فرمانده‌شان از دیدن کوه یخ دچار حیرت می‌شد، اما داوسون امیدوار بود که آنها آن قدر مشغول عملیات نجات شوند که فردا را فراموش کنند.

او دوربینش را به سمت هواپیمای سقوط کرده چرخاند و دچار شوک دیگری شد. این هواپیمای عجیبی بود. چیزی اشتباه به نظر می‌رسید.

داوسون به معاون اولش گفت: «البته! باید قبلاً فکر این را

می‌کردیم. آن چیز اصلاً هواپیما نیست. این يك موشك با برد زیاد است. نگاه کن، می‌توانی کیسه‌های شناور هوا را هم ببینی. آنها به محض برخورد، باد شده‌اند و آن زیردریایی نیز در اینجا منتظر آن بوده است.

او به یاد آورد که قرار بود از سواحل شرقی فلوریدا و از جایی به نام عجیب کاکائو در کنار رودخانه غریب «موز»<sup>۱</sup> موشکی پرتاب شود. خوب، حداقل هیچ انسانی در خطر نبود. و اگر مارلین را در جهت مناسبی نگه می‌داشت شاید اصلاً مشکلی برایشان پدید نمی‌آمد.

موتورها تازه شروع به چرخش کرده بودند تا زیردریایی را در پشت بار شناورشان پنهان کنند. فردا به اندازه کافی برای پنهان کردن برج مارلین بزرگ بود و حتی در نور، بهتر از آن قابل رؤیت نبود. البته يك احتمال ترسناك وجود داشت. شاید زیردریایی دیگر بر اساس برنامه‌های عمومی‌اش شروع به شلیک گلوله کند. خیر. آنها فقط حضور یخ را با فرستنده به گارد ساحلی گزارش می‌کردند که گرچه باعث دردسر بود اما جلوی برنامه اصلی را نمی‌گرفت.

معاون اول گفت: «دارد بالا می‌آید؟ از کدام نمونه زیردریایی است؟»

آنها با دوربینهایشان به تماشای بالا آمدن زیردریایی و پراکنده شدن آب به همه طرف پرداختند. حالا ماه تقریباً غروب کرده و دیدن جزئیات بسیار دشوار بود. داوسون با خوشحالی متوجه شد که آنتن

رادار به سمت موشك سقوط کرده، متوقف شده است. اما چیز عجیبی در بالای برج آن زیردریایی وجود داشت . . . .

بعد داوسون آب دهانش را فرو داد، میکروفون را برداشت و از افرادی که داخل مارلین پرسید: «کسی زبان روسی بلد است؟ . . .»

مدتی سکوت برقرار شد اما بعد از مدتی مهندس مکانیک وارد برج شد و گفت: «فرمانده، من کمی بلدم. پدر و مادربزرگم از اوکراین آمده‌اند. چه مشکلی پیش آمده است؟»

داوسون جواب داد: «به آن نگاه کن. قانون شکنی جالبی در حال روی دادن است. فکر می‌کنم باید جلوی آنها را بگیریم . . . .»

هاری پرویس دارای عادت بدی بود که درست در نقطه اوج داستان، آن را قطع می‌کرد تا نوشابه‌ای سفارش دهد یا اغلب دیگران را وادار به خرید نوشابه برای خودش می‌کرد. من آن قدر او را تماشا کرده‌ام که دیگر بر اساس محتویات نوشابه‌اش می‌توانم بگویم که او چه موقع به اوج داستان می‌رسد. ما باید با حوصله صبر می‌کردیم تا او لیوانش را پر کند.

سپس متفکرانه ادامه داد: «اگر درست فکر کنید این واقعاً بدشانسی فرمانده آن زیردریایی روسی بود. فکر می‌کنم که وقتی به ولادی وستاک یا هر بندر دیگر برگشت، تیربارانش کرده باشند. آخر چه دادگاهی داستان او را باور می‌کرد؟ اگر آن قدر احمق بود که حقیقت را بگوید باید می‌گفت: «ما درست در نزدیکی سواحل فلوریدا بودیم که ناگهان کوه یخی با زبان روسی به سوی ما فریاد زد: «بخشید، فکر می‌کنم که آن موشك مال ما باشد!» از آنجایی که

صد درصد تعدادی مأموران امنیتی نیز در آنجا بودند مرد بیچاره باید حتماً داستانی سرهم می‌کرد اما هرچه می‌گفت نمی‌توانست زیاد قانع‌کننده باشد. . . .

همان‌طور که داوسون پیش‌بینی کرده بود، زیردریایی روسی به محض آن که متوجه شد که مورد شناسایی قرار گرفته است، فرار کرد. با توجه به این که فرمانده مارلین افسر رزرو بود و وظیفه‌اش در مقابل کشورش مهم‌تر از تعهدش به یک ایالت بود، لذا اقدامات بعدی‌اش کاملاً اجتناب‌ناپذیر بود. او موشک را از آب گرفت، فردا را ذوب کرد و بعد از ارسال پیام رادیویی که باعث سروصدای زیاد در ستاد نیروی دریایی شد و ناوچه‌های زیادی را به اقیانوس اطلس کشید، به سمت سواحل کاکائو حرکت کرد. شاید اصلاً فرمانده روسی هرگز به ولادی‌وستاک نرسیده باشد. . . .

ارائه توضیحات اندکی خجالت‌آور بود اما ظاهراً موشک نجات یافته آن قدر مهم بود که هیچ کس سؤال زیادی درباره جنگ خصوصی مارلین نکرد. حمله به ساحل میامی باید حداقل تا سال بعد فراموش می‌شد. نکته جالب این که حتی حامیان نقشه نیز با آن که پول زیادی خرج کرده بودند، اصلاً ناراحت نشدند. هر کدام تقدیرنامه‌ای دریافت کردند که بدون اشاره به نوع خدمت از آنها تشکر می‌کرد و توسط فرمانده عملیات دریایی صادر شده بود.

با این حال نمی‌خواهم شما فکر کنید که این پروژه، نتیجه‌ای دربر نخواهد داشت. شما باید بهتر از اینها سیاستمداران آمریکایی را بشناسید. «فردا» فعلاً رها شده اما شاید روزی بازسازی شود. تمام جزئیات نقشه آماده است حتی تا جایی که واحد فیلمبرداران هالیوود

همزمان با ظهور «فردا» در ساحل اطلس در سواحل میامی خواهند بود.

به این ترتیب این داستانی نیست که با نتیجه خوبی پایان یابد. کارهای مقدماتی صورت گرفته اما کار اصلی باقی مانده است. همیشه از خودم می‌پرسم که وقتی فلوریداییها بفهمند که چه اتفاقی افتاده با کالیفرناییها چه خواهند کرد؟ کسی نظری ندارد؟»

## سقوط

باید صادقانه بگویم که یکی از دلایلی که من آدرس کافه گوزن سفید را برایتان نمی نویسم این است که ما می خواهیم آنجا را برای خودمان حفظ کنیم. این را حمل بر انحصارطلبی نکنید: ما فقط می خواهیم از خودمان محافظت و دفاع کرده باشیم. همین که خبر اجتماع دانشمندان، ناشران و نویسندگان کتب علمی و تخیلی در این کافه در همه جا پخش شود، مجموعه ای از ملاقات کنندگان عجیب و غریب به اینجا هجوم خواهند آورد. آدمهایی با تئوریهای جدید درباره هستی و اشخاصی با ادعاهای عجیب، تازه اینها نمونه های عادی هستند. بدتر از همه معتقدان به بشقاب پرنده ها هستند که متأسفانه هنوز راهی برای معالجه آنها پیدا نشده است.



روزی که یکی از رهبران معتقدان به بشقاب پرنده مخفیگاه ما را پیدا کرد و با فریادهای شادی به آنجا وارد شد، روز بد و تاریکی بود. او مسلماً به خودش گفته بود که در اینجا محل مناسبی برای فعالیتهای تبلیغاتی وجود دارد. کسانی که به سفرهای فضایی علاقه داشتند و حتی در این زمینه داستان هم می‌نویسند، افراد مساعدی محسوب می‌شوند. او کیف کوچکش را باز کرد و آخرین شماره‌های مجله بشقاب پرنده را بیرون آورد.

کلکسیون کاملی بود. عکسهای جالبی از بشقاب پرنده که توسط ستاره‌شناس آماتوری که در نزدیکی ایستگاه مشاهداتی گرینویچ زندگی می‌کرد، گرفته شده بود. دوربین پرکار او از چنان مجموعه‌ای از سفاین فضایی با اندازه‌ها و اشکال مختلف عکس تهیه کرده بود که انسان را به این فکر می‌انداخت که پس متخصصان ایستگاه مشاهداتی برای گرفتن حقوق چه کار مفیدی انجام می‌دهند. بعد گزارشی از مردی تگزاسی بود که جریان مصاحبه‌اش را با سرنشینان بشقاب پرنده‌ای که به سفری تفریحی به سمت زحل می‌رفت، نوشته بود. ظاهراً زبان، مشکل بزرگی نبوده و در ده دقیقه با حرکت دست و با کلمات «من - مرد، این - زمین» شروع و به بعد به ارائه اطلاعات بسیار پیچیده و جالب درباره سفر فضایی در بعد چهارم کشیده بود. اما شاهکار مجله، نامه پرهیجانی از فردی از داکوتای جنوبی بود که به او پیشنهاد سفر با بشقاب پرنده به دور ماه شده بود. او توضیح داده بود که چگونه بشقاب پرنده در راستای خطوط نیروی مغناطیسی سفر می‌کرد، دقیقاً مثل بالا رفتن عنکبوت از یک تار. در اینجا بود که هاری پرویس ضدحمله‌اش را آغاز کرد. او با

غروری حرفه‌ای به داستانهایی که حتی خودش جرأت بیان‌ش را نداشت گوش کرد و منتظر شد تا شنوندگان حاضر آمادگی لازم را به دست آورند. با عنوان شدن خطوط نیروی مغناطیسی بُعد علمی آموزش دیده‌اش بر جنبه تفریح غلبه کرد و با تنفر خرناسه‌ای کشید و گفت:

«همه اینها چرند است، می‌توانم ثابت کنم. تخصص سن در مغناطیس است.»

درو در حالی که هم‌زمان دو لیوان را برای هاری پر از نوشابه می‌کرد گفت: «هفته پیش گفتم که متخصص ساختمان کریستالها هستی!!»

هاری با غرور لبخندی زد و جواب داد: «من متخصص عمومی هستم. حالا برگردیم به اصل مطلب. نکته‌ای که می‌خواهم بگویم این است که چیزی به اسم خطوط نیروی مغناطیسی وجود ندارد. این دقیقاً مانند طول و عرض جغرافیایی، یک فرض ریاضی است. حالا اگر کسی ادعا کند که ماشینی ساخته است که در راستای عرض جغرافیایی خودبخود حرکت می‌کند، همه می‌فهمند که یاوه می‌گوید. اما از آنجایی که مردم چیز چندانی درباره مغناطیس نمی‌دانند و اندکی اسرارآمیز به نظر می‌رسد، افراد حقه‌بازی مثل این آقای داکوتایی می‌توانند با وجود بیان چنین چرندیاتی به کارشان ادامه دهند.»

کافه گوزن سفید دارای خصوصیت جالبی است، ما ممکن است میان خودمان خیلی دعوا کنیم اما در موقعیتهای اضطراری کاملاً متحد می‌شویم. همه احساس می‌کردند که باید اقدامی درباره

مهمان ناخوانده صورت گیرد. او مزاحم نوشیدن نوشابه‌هایش می‌شد. هر نوع تعصبی بر روی جمع ما اثر نامطلوب می‌گذاشت و چند نفر از افراد ثابت مایل بودند دو ساعت قبل از تعطیل شدن کافه آنجا را ترک کنند.

به همین دلیل وقتی هاری پرویس حمله‌اش را با بیان باور نکردنی داستانی که در کافه گوزن سفید ارائه شده بود، آغاز کرد هیچ‌کس با وجود نقاط ضعف زیاد داستان اعتراضی نکرد. ما می‌دانستیم هاری به خاطر همه ما کار می‌کند و آتش را با آتش جواب می‌دهد. و می‌دانستیم که او انتظار نداشت که ما حرفهایش را باور کنیم، لذا همه ساکت نشسته و با لذت به قصه‌اش گوش دادیم.

او داستانش را شروع کرد: «اگر شما می‌خواهید بدانید که چگونه می‌توانید سفینه‌ای را به سفر فضایی بفرستید - و باید در همین جا بگویم که منظورم اصلاً بشقابهای پرنده نیست - باید مغناطیسم را فراموش کنید. بلکه باید مستقیماً به نیروی جاذبه توجه کنید. زیرا نیروی اساسی، دنیای ما را تشکیل می‌دهد. و کار با این نیرو بسیار دشوار و حساس است و اگر حرفم را باور نمی‌کنید به ماجرای که سال گذشته در استرالیا برای دانشمندی اتفاق افتاد، گوش کنید. فکر می‌کنم بیان این ماجرا صحیح نباشد زیرا از طبقه‌بندی امنیتی آن اطلاعی ندارم، اما اگر مشکلی پیش آید حاضرم قسم بخورم که حتی يك کلمه هم در این باره صحبت نکرده‌ام.

همان‌طور که می‌دانید استرالیاییها همیشه به شدت درگیر تحقیقات علمی بوده‌اند و یکی از گروههای آنها روی راکتورهای سریع کار می‌کردند، یعنی بمبهای اتمی که از نمونه‌های اورانیومی

قدیم بسیار کوچکتر و جمع و جورتر بودند. رئیس گروه جوان روشن و با استعداد و فعالی بود که متخصص علوم فیزیک هسته‌ای بود که من او را دکتر «کاور»<sup>۱</sup> می‌نامم. البته این اسم حقیقی او نبود اما به او خیلی می‌آید. مسلماً نام کاور را در داستان «اولین انسان بر روی ماه» که ماده و شبکه‌ای جاذبه‌ای را کشف کرد و کاوریت نامید به یاد دارید.

متأسفانه «ولز» پسر عزیز ما چندان به جزئیات کاوریت پرداخت. او فقط به این اشاره کرد که این شبکه نسبت به جاذبه کدر بود، دقیقاً مانند کور بودن ورقه‌ای فلزی در مقابل نور. بنابراین هرچیز که بر روی ورقه افقی کاوریت قرار می‌گرفت و زنش را از دست داده و در فضا شناور می‌شد.

البته مسئله به این سادگی نیست. وزن نشاندهنده مقادیر عظیمی از انرژی است که غلبه بر آن بدون دردسر امکان‌پذیر نیست. برای بی‌وزن کردن یک شیء کوچک باید مقدار زیادی «کار» مورد استعمال قرار گیرد. بنابراین وجود شبکه‌های کاوریتی ضد جاذبه غیرممکن است و در ردیف حرکات عمودی قرار دارند.

مهمان ناخوانده با خشونت گفت: «سه تا از دوستان من ماشینهای حرکت عمودی ساخته‌اند.»

هاری اجازه نداد او بیشتر حرف بزند و به سرعت حرف او را قطع کرد و به صحبتش ادامه داد: «این دکتر کاور استرالیایی به دنبال ضدجاذبه یا چیزهای مشابه آن نمی‌گشت. باید مطمئن باشید که در

علم هیچ اصل اساسی توسط کسانی که به دنبال آن بودند، کشف نشده است. نصف سرگرمی این بازی نیز همین است. دکتر کاور به تولید انرژی هسته‌ای علاقمند بود: اما چیزی که پیدا کرد ضد جاذبه بود. و مدتی طول کشید تا به ماهیت چیزی که کشف کرده بود، پی ببرد.

فکر می‌کنم واقعه این‌گونه روی داد: راکتور دارای طرحی جدید، پیچیده و تشجیع‌آمیز بود و امکان زیادی وجود داشت که در هنگام جاگذاری آخرین تکه‌های مواد رادیواکتیو منفجر شود. بنابراین آن را در یکی از بیابانهای بزرگ استرالیا و با استفاده از کنترل راه دور مونتاز کردند در حالی که عملیات را به وسیله تلویزیونهای مدار بسته زیر نظر داشتند.

خوب، انفجاری پیش نیامد، انفجاری که می‌توانست باعث مشکلات رادیواکتیوی بزرگی گردد و پول زیادی را به هدر دهد و به غیر از شخصیت و اعتبار دانشمندان چیز دیگری را منهدم و نابود نمی‌کرد. اما آنچه که روی داد باورنکردنی و توضیحش بسیار مشکلتر بود.

وقتی آخرین تکه اورانیوم غنی شده وارد شد، عقربه‌ها تا آخر حرکت کردند، راکتور وارد مرحله فوق خطر شد و بعد همه چیز متوقف و ساکت شد. تمام عقربه‌های اتاق کنترل که دو کیلومتر با محل راکتور فاصله داشت بر روی صفر متوقف شدند. صفحه‌های تلویزیون سیاه شدند. کاور و همکارانش منتظر صدای انفجار شدند، اما خبری نشد. آنها مدتی با حیرت به یکدیگر خیره شدند و بعد بدون بیان کلمه‌ای از اتاق کنترل زیر خاک بیرون آمدند.

ساختمان راکتور که کوچکترین تغییری نکرده بود، بلکه با دیوارهای آجری و موادی که یک میلیون پوند ارزش داشت و به همراه سالها تلاش و طراحی و توسعه در وسط بیابان قرار گرفته بود. کاور وقتی تلف نکرد، سوار اتومبیل جیبی شد، شمارشگر «ژیزر» قابل حملی را روشن کرد و با سرعت رفت ببیند چه اتفاقی افتاده است.

او چند ساعت بعد در بیمارستان به هوش آمد به غیر از سردرد شدید مشکل دیگری نداشت که البته این در مقابل آزمایشهای چند روز بعدامری جزئی بیش نبود. ظاهراً زمانی که به شش متری راکتور رسیده بود، اتومبیلش به شدت با چیزی تصادف کرده بود. کاور در پشت فرمان گیر کرده و دچار کلکسیونی از زخمهای گوناگون شده بود. شمارشگر ژیزر که با کمال تعجب خراب نشده بود به غیر از امواج عادی چیز دیگری را نشان نمی داد.

این حادثه از دور شبیه اتفاقی ساده که در سر پیچ برای جیب پیش آمده باشد، به نظر می رسید. خوشبختانه سرعت رانندگی کاور زیاد نبود و مهمتر از همه این که پیچی در سر راه او نبود. جیب با چیز غیرممکنی تصادف کرده بود. یک دیوار نامرئی که شبیه سمت پایین گنبدی بود که دورتادور راکتور را می پوشاند. سنگهایی که به هوا پرتاب می شد از سطح این گنبد به پائین می لغزید و این گنبد تا جایی که خاک برداری کردند، در زیرزمین نیز ادامه یافته بود. به نظر می رسید که راکتور دقیقاً در مرکز کره نفوذناپذیری قرار گرفته بود.

این خبر شگفت انگیزی بود و کاور در حالی که پرستاران را به

همه طرف پرتاب می‌کرد از رختخوابش بیرون آمد. او نمی‌دانست که چگونه این واقعه پیش آمده است اما به هر حال از کار کردن بر روی پروژه مهندسی هسته‌ای هیجان‌انگیزتر بود.

حالا شاید فکر کنید که چه ربطی بین نیروی کروی و ضدجاذبه وجود دارد. به همین دلیل من چند روز به جلو می‌روم تا جوابی را که کاور و همکارانش بعد از کار زیاد به دست آوردند، برایتان بگویم.

راکتور بعد از آغاز کار، میدان ضد جاذبه‌ای به وجود آورده بود. تمام مواد در داخل کره‌ای به شعاع شش متر بی‌وزن شده بود و انرژی عظیمی که برای انجام این کار لازم بود به طریق اسرارآمیزی از اورانیوم موجود خلق شده بود. محاسبات نشان می‌داد که انرژی داخل راکتور برای انجام این کار کافی بود. احتمالاً اگر میزان ماده موجود در منبع انرژی بیشتر بود، بر وسعت نیروی کروی نیز افزوده می‌شد.

يك نفر می‌خواهد سوآلی بکند، پس بهتر است جوابش را زودتر بدهم. چرا این کره بی‌وزن زمینی - هوایی به سمت فضا شناور نشد؟ زمین کره را به وسیله نیروی چسبندگی نگه داشته بود، پس جای شگفتی نیست که کره نتواند به همه طرف سرگردان شود. اما هوا نیز به وسیله انرژی در داخل منطقه جاذبه صفر اسیر شده بود، آن هم به دلیل عجیبی که ما را به معمای اصلی کل این ماجرا رهنمون می‌کند.

بهتر است کمر بندهایتان را برای قسمت بعد محکم کنید چون راه ناهمواری در پیش داریم. کسانی که چیزهایی درباره تئوری قوه

می‌دانند مشکلی نخواهند داشت و من سعی می‌کنم توضیحاتم برای بقیه بسیار ساده باشد.

کسانی که خیلی راحت راجع به ضد جاذبه صحبت می‌کنند معمولاً مشکلات را ندیده می‌گیرند، پس بهتر است ابتدا نگاه مختصری به اصول آن بیندازیم. همین‌طور که قبلاً گفتم وزن، نشانه‌دهنده مقادیر متناهی از انرژی است. این انرژی به دلیل میزان جاذبه زمین به وجود می‌آید. گرفتن وزا، هر چیز به معنای بیرون بردن از میدان جاذبه زمین است. و هر مهندس موشکی می‌تواند انرژی مورد نیاز برای این کار را برایتان محاسبه کند. «

هاری به سمت من برگشت و گفت: «لغتی وجود دارد که می‌خواهم از یکی از کتابهای تو قرض بگیرم. زیرا نکته مورد نظرم را به خوبی تشریح می‌کند. می‌دانید که... مقایسه نبرد با جاذبه زمین و بالا رفتن از چاه.»

جواب دادم: «قابلی ندارد. من هم آن را از داک ریچاردسون گرفته بودم.»

هاری پاسخ داد: «می‌دانستم که این مسئله بیش از اندازه خوب است که حقیقت داشته باشد، بهتر است ادامه دهیم. اگر بتوانید این مفهوم را بفهمید، مشکلی نخواهید داشت. دور کردن هر چیز از زمین نیازمند میزان کار لازم برای بلند کردن آن به ارتفاع چهارهزار مایلی برخلاف جهت جاذبه می‌باشد. -الا، ماده موجود در محوطه کاور هنوز بر روی سطح زمین بود، اما وزنی هم نداشت. لذا به لحاظ انرژی، کاملاً از میدان جاذبه زمین خارج بود. بنابراین دسترسی به آن غیرممکن بود، گویی بر بالای کوهی به ارتفاع چهار هزار مایل قرار



گرفته بود.

کاور می‌توانست در فاصله چند سانتیمتری ایستاده و به داخل محوطه ضد جاذبه نگاه کند. اما برای ورود به آن احتیاج به کاری معادل صعود به ارتفاعی معادل هفتصد برابر اورست داشت، پس جای تعجب نبود که جیب با چنان سرعتی متوقف شده بود. اتومبیل توسط يك شیء واقعی متوقف نشده بود، بلکه در اصل با صخره‌ای به ارتفاع چهار هزار پا تصادف کرده بود. . . .

من نگاههایی را می‌بینم که به علت دیروقت بودن، نمی‌توانند درست منظورم را بفهمند. مهم نیست، فقط به حرفهایم اعتماد داشته باشید. این اثری در درك ارزش آنچه که خواهم گفت، نخواهد داشت.

کاور فوراً متوجه شد که به یکی از مهمترین اکتشافات عصر حاضر دست یافته است، اما مدتی طول کشید تا به علت واقعه پی ببرد. سرنخ نهایی درباره ماهیت میدان ضد جاذبه موقعی به دست آمد که آنها به وسیله اسلحه، گلوله‌ای را به سمت آن شلیک کرده و به وسیله دوربین مخصوص از مسیر منحنی آن فیلمبرداری کردند. خارق‌العاده است، مگر نه؟

مشکل بعدی، آزمایش مولد میدان بود تا بفهمند که در زمان روشن کردن راکتور چه اتفاقی افتاده است. این مشکل بزرگی بود. راکتور در مقابل چشمانشان و در فاصله شش متری قرار داشت. اما انرژی لازم برای رسیدن به آن از رفتن به ماه هم بیشتر بود. . . .

این امر و یا این که سیستمهای کنترل از راه دور از کار افتاده بودند، کاور را دلسرد نکرد. بر اساس تئوری او، راکتور کاملاً از انرژی

تخلیه شده بود و حالا برای حفظ میدان ضدجاذبه به توان بسیار کمی نیازمند بود. این یکی از چیزهایی بود که فقط از طریق آزمایش محلی و از فاصله اندک قابل اثبات بود. بنابراین دکتر کاور مجبور بود یا به زور و یا با حيله وارد آنجا شود.

اولین فکرش این بود که يك چهارچرخ متحرك الكتریکی را که توسط کابل تغذیه می شد به داخل میدان بفرستد. يك ژنراتور با توان صد اسب بخار و هفده ساعت کار پی در پی می توانست انرژی لازم برای سفر مردی با وزن متوسط را تأمین کند. سرعت سی و چند سانتیمتر در ساعت شاید کار مهمی به نظر نیاید، اما به یاد داشته باشید که پیشرفت با همین سرعت اندک به داخل میدان ضد جاذبه معادل صعود عمودی به ارتفاع دویست مایل است.

این فرضیه کاملاً درست به نظر می رسید اما چهار چرخه در عمل کار نمی کرد. زیرا ابتدا شروع به باز کردن راه در دیواره میدان می کرد اما بعد از نفوذ يك سانتیمتری شروع به لیز خوردن کرد. با کمی تفکر علت این پدیده کاملاً آشکار می شود. هیچ وسیله چهارچرخه ای نمی تواند از شیب دویست مایلی بالا رود.

این شکست کوچک، دکتر کاور را دلسر نکرد. او فوراً متوجه شد که جواب در ایجاد کشش در نقطه ای خارج از میدان می باشد. وقتی شما می خواهید باری را عمودی بلند کنید از چرخ استفاده نمی کنید بلکه جک یا بازوی هیدرولیکی را به خدمت می گیرید.

نتیجه این بحثها ساخت عجیب ترین وسیله نقلیه ای بود که تاکنون تولید شده بود. قفس کوچک ولی راحتی را که دارای مواد غذایی لازم برای مصرف چند روز يك نفر بود، بر روی میله شش

متری افقی نصب کردند. سپس کل این وسیله به وسیله بالونهای تائیری از زمین جدا شدند. فرض بر این بود که قفس به وسیله ماشین به داخل میدان رانده شود که بتواند خارج از حیطه نفوذ آن باقی بماند. بعد از اندکی تفکر به این نتیجه رسیدند که محرك اصلی می تواند يك بولدوزر عادی باشد.

آزمایشی با چند خرگوش که در محفظه مسافری گذاشته بودند، ترتیب داده شد. مطمئنم که نکات روان شناختی جالبی در این رابطه وجود دارد. (نتیجه آزمایش هرچه بود رضایت بخش بود زیرا آنها به عنوان دانشمند از زنده برگشتن خرگوشها خوشحال می شدند و به عنوان استرالیایی از مرگ آنها رضایت خاطر می یافتند. شاید خیلی خیالباف شده ام. شما خودتان که نظر استرالیاییها را راجع به خرگوشها می دانید!)

بولدوزر ساعتها با قدرت کار کرد و قفس را به همراه سرنشینان بی ارزشش به داخل شیب راند. صحنه غریبی بود: تمام این انرژی صرف حرکت دادن يك جفت خرگوش در سطحی افقی به مسافت فقط شش متر می شد. موضوع آزمایش در طول عملیات قابل رؤیت بودند. به نظر می رسید که آنها کاملاً خوشحال بودند و توجهی به نقش تاریخی شان نداشتند.

قفس مسافری به وسط میدان رسید و ساعتی در همانجا نگه داشته شد و بعد به آرامی آن را بیرون کشیدند. خرگوشها کاملاً زنده و سالم بودند.

طبعاً دکتر کاور اصرار داشت، اولین انسانی باشد که به داخل میدان ضدجاذبه می رود. او ماشینش را پر از وزنه های تعادلی،

نشاندنده‌های تشعشعی و پریسکوپسی کرد که بتواند با آن داخل راکتور را ببیند. بعد علامت داد و بلدوزر کارش را شروع کرد و سفر عجیب شروع شد.

طبیعتاً بین محفظه مسافری و دنیای بیرون، تماس تلفنی برقرار بود. به دلایل ناشناخته‌ای ارتباط صوتی در دو طرف امکان‌ناپذیر بود، اما رادیو و تلفن بدون هیچ مشکلی کار می‌کردند. کاور در طی نفوذ به میدان پیوسته عکس‌العمل خودش و نتایج به دست آمده به وسیله دستگاهها را برای دوستانش بیان می‌کرد.

اولین چیزی که برایش اتفاق افتاد، گرچه قبلاً انتظارش را داشت، اما باعث نگرانی و ناراحتی‌اش شد. در چند سانتیمتر اول حرکت نفوذی به میدان به نظرش می‌رسید که جهت عمودی در حال تغییر است. و حالا «بالا» به سمت آسمان نبود بلکه به سوی محفظه راکتور بود. از دید کاور او به سمت بالای صخره‌ای عمودی رانده می‌شد در حالی که راکتور فقط شش متر با او فاصله داشت. برای اولین بار چشمان و حواس عادی انسانی‌اش با آموزشهای علمی‌اش یکسان و هماهنگ شده بودند. او می‌دید که مرکز میدان به لحاظ جاذبه‌ای، بالایی محل ورودی او قرار دارد. با این حال یادآوری میزان انرژی لازم برای صعود از شش متر و صدها گالن گازویلی که می‌سوخت تا او را به آنجا برساند، باور نکردنی بود.

چیز جالبی در رابطه با خود سفر وجود نداشت و کاور بالاخره بعد از بیست ساعت به مقصد رسید. دیوار راکتور درست در کنارش بود، گرچه برای حواس او شبیه سکوی بدون حایلی بود که عمود بر صخره عمودی افراشته شده باشد. در ورودی درست بالای سرش

قرار داشت و باید از آن بالا می‌رفت. این مشکل مهمی نبود زیرا دکتر کاور مرد جوان و پسر انرژی بود و مصمم بود بفهمد که چگونه چنین معجزه‌ای را خلق کرده است.

در حقیقت بیش از اندازه مصمم بود. زیرا وقتی برای عبور از در تلاش می‌کرد از روی سکویی که او را حمل کرده بود به پایین افتاد. این آخرین باری بود که او دیده شد. اما آخرین صدا نبود. عزیزان! او سروصدای زیادی راه انداخت. . . .

وقتی شما وضعیت ناخوشایندی را که این دانشمند دچارش شده بود در نظر بگیرید، پی به علت این امر خواهید برد. صدها کیلووات - ساعت انرژی برای حمل او به ماه یا حتی فراتر از آن و برای جلو راندن او به کار گرفته شده بود. به تمام این انرژی برای فرستادن او به نقطه پتانسیل جاذبه‌ای صفر نیاز بود. همین که او نقطه‌ی حمایتی خود را از دست داد دوباره به صورت انرژی ظاهر شد. یا بر اساس فرض اولیه مان دکتر بیچاره از پرتگاهی به ارتفاع چهار هزار مایل به پایین سقوط کرد.

او از شش متری که در یک روز طی کرده بود، فروافتاد. «دوستان من، عجب سقوطی بود!» به لحاظ انرژی، درست شبیه سقوط شی از ستاره‌ای دوردست به سطح زمین بود. و شما می‌دانید آن شیء در چنین سقوطی به چه شتابی دست پیدا می‌کند، که مساوی همان سرعت صعود برای رسیدن به آن نقطه است که به سرعت فرار مشهور می‌باشد.

این دقیقاً همان کاری بود که دکتر کاور با رسیدن به نقطه شروع انجام داده یا به عبارت بهتر به طور ناخواسته به چنین سرعتی دست

یافت، اما وقتی او به سرعت يك يا دو ماخ رسید مقاومت اندك هوا وجودش را نشان داد. سوختن دكتر كاور تنها نمونه از این نوع سوختن بشری بود. به عبارتی او تنها شهابی بود که در سطح دریا به وقوع پیوست. «

متأسفم که این داستان پایان شادی نداشت. در حقیقت اصلاً پایانی ندارد زیرا آن کره پتانسیل جاذبه صفر هنوز در صحرای استرالیا باقی است و به غیر از خنثی کردن تلاشهای مقامات و دانشمندان کار دیگری انجام نمی‌دهد. نمی‌دانم که مقامات مسئول چگونه می‌خواهند این راز را بیش از این پنهان نگه دارند. گاهی فکر می‌کنم واقعاً عجیب است که بلندترین کوه دنیا در استرالیا قرار دارد وگرچه ارتفاعش چهار هزار مایل است، اما هواپیماها بدون اطلاع از وجود چنین چیزی از فراز آن پرواز کرده و عبور می‌کنند. «

شما تعجب نخواهید کرد که هاری پرویس صحبتش را در اینجا به پایان رساند. حتی خودش هم دیگر تحمل ادامه داستان را نداشت. همه ما، حتی فعالترین منتقدانش واقعاً او را تحسین کردیم. من تا حالا شش نقطه ضعف در اساس و بنیاد چگونگی سرنوشت دكتر كاور پیدا کرده‌ام، اما در آن لحظه اصلاً چیزی به ذهنم نرسید. (البته قصد بیان آنها را ندارم. من مانند کتابهای ریاضی کشف آنها را برای تمرین به خوانندگان محول می‌کنم.) آنچه احترام ما را نسبت به او برمی‌انگیزد این حقیقت بود که با قربانی کردن حقیقت برای همیشه هواداران بشقاب پرنده‌ها را از کافه گوزن سفید دور نگه داشت. زمان تعطیل کافه فرارسیده بود و مهمان ناخوانده فرصت ضدحمله نیافت.

علت غیرمنصفانه بودن نتیجه هم همین است. يك ماه بعد شخصی متن چاپی عجیبی را به کافه آورد، متأسفانه چاپ و طراحی آن بسیار خوب بود نام آن «حقیقی درباره بشقاب پرنده‌ها» بود و در صفحه اول، داستان کاملی را که پرویس برایمان گفته بود، چاپ شده بود. داستان بدون کم و زیاد چاپ شده و از قول هاری پرویس نقل شده بود.

از آن موقع او ۴۳۷۵ نامه در این باره دریافت کرده که بیشتر از کالیفرنیا فرستاده شده‌اند. ۲۴ نفر او را دروغگو نامیده‌اند. ۴۲۰۵ نفر هم حرفهای او را کاملاً باور کرده بودند. (متن بقیه نامه‌ها گنگ بود به نحوی که نتوانسته‌ایم تصمیم درستی درباره آنها بگیریم.) متأسفانه او هیچ‌گاه نمی‌تواند این ضربه را فراموش کند و گاهی فکر می‌کنم که شاید او بقیه عمرش را صرف تکذیب داستانی کند که اصلاً انتظار نداشته مردم باور کنند. شاید در اینجا اصلی اخلاقی نهفته باشد که برای من اصلاً قابل فهم نیست.

## ارمینتروود پرحرف

و حالا من وظیفه‌ای کوتاه و غم‌انگیز به عهده دارم. یکی از اسرار هاری پرویس - که در انتقال مطالب بسیار آزاد عمل می‌کرد - وجود یا عدم خانم پرویس بود. گرچه او حلقه ازدواج به انگشت نداشت اما امروزه کسی به این کار اهمیتی نمی‌دهد.

در بعضی داستانها، هاری آشکارا شواهدی از ضدیت با آنچه که دوست لهستانی من خانمهای جنس مؤنث می‌نامید، از خود بروز می‌داد. و در تصادف عجیبی آخرین داستانی که او برایمان تعریف کرد، ابتدا به وضعیت زندگی زناشویی اشاره کرد بعد هم کاملاً به اثبات رسید.

هاری گفت: «من خانم پرحرفی می‌شناختم، که نام او «ارمینتروود»<sup>۱</sup> بود و با «اسبرت اینچ»<sup>۲</sup> مهندس صدای بی‌بی‌سی ازدواج



کرده بود.

اوسبرت تمام ساعتهای کاری اش را صرف شنیدن صحبت‌های دیگران می‌کرد و بیشتر وقت آزادش را مشغول گوش کردن به ارمیتروود بود. متأسفانه او نمی‌توانست همسرش را با پیچاندن دسته‌ای خاموش کند و فقط به ندرت می‌توانست از فرصت استفاده کرده و کلمه‌ای بیان کند.

زنانی وجود دارند که صادقانه نمی‌دانند که نمی‌توانند صحبت نکنند و وقتی کسی آنها را متهم به انحصارطلبی در بحث می‌کند دچار حیرت و شگفتی می‌شوند. ارمیتروود به محض بیدار شدن از خواب شروع به حرف زدن می‌کرد و برای آن که صدایش بلندتر از صدای اخبار ساعت هشت رادیو باشد، دنده‌اش را عوض می‌کرد و تا وقت رفتن اوسبرت بر سر کارش بدون توقف صحبت می‌کرد. چند سال وضعیت مشابه و یکنواخت تقریباً باعث شکست روحی کامل اوسبرت شده بود، اما یک روز صبح که زنش به علت بیماری التهاب حنجره نمی‌توانست صحبت کند او به شدت به پرحرفی و انحصارطلبی در بحث همسرش اعتراض کرد.

اوسبرت با ناباوری متوجه شد که زنش این اتهام را رد کرد. به نظر می‌رسید که برای ارمیتروود وقتی که حرف نمی‌زند زمان نیز متوقف می‌شود و وقتی دیگران وارد صحنه می‌شوند حرکت زمان نیز خیلی کند می‌شد. او به محض بهبود صدایش، به اوسبرت گفت در وارد کردن چنین اتهامی بی‌انصافی کرده است. این بحث می‌توانست خیلی تلخ و ناخوشایند شود البته اگر کسی واقعاً امکان بحث با او را پیدا می‌کرد.

این حرف اوسبرت را به مردی عصبانی و مأیوس تبدیل کرد. اما او باهوش هم بود و به نظرش رسید که می‌تواند مدرک غیرقابل انکاری ارائه دهد که در ازاء هر سیلابی که خودش صحبت می‌کند ارمیتروود صد کلمه حرف می‌زند. قبلاً گفتم که او مهندس صدا بود و اتاقش پر از سیستمهای صوتی، ضبط صوت و ابزارهای عادی کار بود که بعضی از آنها توسط بی‌بی‌سی در اختیارش قرار گرفته بود.

مدت زیادی طول نکشید تا دستگاهی را بسازد که می‌توانیم آن را شمارشگر کلمات بنامیم. اگر چیزی درباره مهندسی صدا بدانید می‌فهمید که چنین کاری به وسیله فیلترهای مناسب و مدارهای جداکننده میسر می‌باشد و اگر هم ندانید بهتر است حرفم را قبول کنید. کار دستگاه به طور ساده این بود: میکروفونی تمام کلمات بیان شده در آپارتمان اینچ را دریافت می‌کرد، صدای بم اوسبرت از یک راه رفته، ثبت شده و به وسیله یک شمارشگر شمرده می‌شد، و صدای ارمیتروود با فرکانس بالا به راه دیگری رفته و شمرده می‌شد.

در ساعت اول نتیجه حاصل این بود:

مرد ۲۳

زن ۲۵۳۰

همان طور که ارقام شمارشگر بالا می‌رفت ارمیتروود بیشتر و بیشتر به فکر فرو می‌رفت و همزمان بر سکوتش افزوده می‌شد. اما از طرف دیگر او بسرعت با سرخوشی از پیروزی سعی کرد از موقعیت استفاده کند و کم‌کم پرگو شد. وقتی که خانه را برای رفتن به سرکار ترک کرد شمارشگر به خوبی تغییری اساسی در خانه را نمایش می‌داد:

مرد ۱۰۴۳

زن ۳۳۹۷

اوسبرت برای این که نشان دهد رئیس خانه چه کسی است ، موقع ترك خانه دستگاه را روشن گذاشت . او همیشه از خودش پرسیده بود که آیا وقتی کسی در خانه نیست ارمیتروود بر اساس عادت با خودش صحبت می کند یا خیر . در ضمن او برای احتیاط بر شمارشگر نوعی قفل تعبیه کرده بود که زنش نتواند در غیبت او آن را خاموش کند .

آن شب وقتی به خانه برگشت ، از این که ارقام شمارشگر ثابت مانده بود ، کمی دلخور شد . اما به زودی رقمها شروع به افزایش کردند . این به بازی کاملاً جدیدی تبدیل شد ، به نحوی که هرگاه يك نفر از آنها صحبت می کرد ، دیگری با دقت به شمارشگر نگاه می کرد . ارمیتروود کاملاً شکست خورده بود زیرا بارها دچار پرگویی می شد و قبل از آن که بتواند با تلاش عظیمی خودش را کنترل کند چند صد کلمه بر رقمش افزوده می شد . اما اوسبرت با اختلاف زیاد برنده بود می توانست حرف بزند و گاهی صحبت های کنایه داری می کرد که ارزش از دست دادن چند امتیاز را داشت .

گرچه نوعی تعادل در خانه اینچ ها برقرار شده بود اما شمارشگر کلمات حالت اختلاف را افزایش داده بود . به زودی ارمیتروود که دارای استعداد حيله گری هم بود به طبع آرام و خوب شوهرش متوسل شد . او به این نکته اشاره کرد که وقتی تمام کلمات آنها شمارش می شود ، رفتارشان از حالت طبیعی خارج می گردد ، اوسبرت بی انصافانه اجازه داده بود که زنش جلو بیفتد و حالا می توانست در

حالی که چشمش بر شمارشگر بود هرچه می خواست بگوید. اما او قبول کرد که در اعتراض همسرش حقیقتی نهفته بود. آزمایش در صورتی منصفانه می شد که هیچ کدام نتوانند شمارشگر را ببینند و بهتر بود که آنها اصلاً حضور دستگاه را کاملاً فراموش کرده و طبیعی عمل کنند، یا حداقل تا جایی که می توانند طبیعی عمل کنند.

بالاخره پس از بحث زیادی به توافق رسیدند. اوسبرت با بلندنظری نسبت به کارش، شمارشگرها را روی صفر تنظیم کرد، سپس نمایشگر آن را پوشاند تا هیچ کس نتواند دزدانه ارقام را بخواند. آنها موافقت کردند که در پایان هفته با فشردن همزمان انگشتانشان بر پوشش دستگاه، آن را باز کنند و تسلیم نتیجه نهایی شوند. اوسبرت میکروفونی را زیر میز نصب کرد و خود شمارشگر را به کارگاهش برد تا به این ترتیب اثری از سگ نگهبانی که سرنوشت اینچ‌ها را به دست گرفته بود، باقی نماند.

بعد از آن به مرور اوضاع به حالت عادی برگشت. ارمیتروود پرگو شده بود اما اوسبرت ناراحت نمی شد زیرا می دانست که هر کلمه‌ای را که زنش بیان می کند به عنوان مدرکی برضد خودش مورد استفاده قرار خواهد داد. آخر هفته پیروزی اش تکمیل می شد. او به خودش اجازه می داد که با راحتی خیال چند صد کلمه در روز صحبت کند در حالی که می دانست همسرش آن را فقط در پنج دقیقه جبران خواهد کرد.

بالاخره در آخر هفته بعد از پرگوییهای ارمیتروود راجع به سه مکالمه تلفنی بسیار طولانی اش با مراسم خاصی پوشش شمارشگر را شکستند. اوسبرت نیز در طی صحبت در فواصل ده دقیقه‌ای فقط

می گفت: «بله عزیزم.» و در این مدت به این می اندیشید که زنش چه بهانه‌ای را برای توجیه مدارك موجود ارائه خواهد داد.

پس تصور کنید زمانی که پوشش را برداشتند، مجموع کلمات شمارشگر به شرح زیر افشا شد:

مرد ۱۴۳۵۶۷

زن ۳۲۵۹۰

اوسبرت با گنجی به ارقام خارق‌العاده خیره شد. اشتباهی پیش آمده بود، اما چه اشتباهی؟ اندیشید که دستگاه باید خراب شده باشد. واقعاً ناراحت کننده بود زیرا به خوبی می دانست که حتی اگر خرابی شمارشگر را اثبات کند، باز ارمیتروود او را رها نخواهد کرد.

ارمیتروود هنوز در حال کشیدن فریادهای پیروزی بود که اوسبرت او را از اتاق بیرون کرد و شروع به باز کردن دستگاه خرابش کرد. او در میان کارش بود که متوجه چیزی در سطل کاغذهای باطله‌اش شد. او مطمئن بود که خودش آن را در سطل نینداخته است. آن نواری چند متری بود و اصلاً آن را به یاد نمی‌آورد زیرا در چند روز گذشته اصلاً از ضبط صوتش استفاده نکرده بود. آن را برداشت و درست در همین زمان، فکری مانند بمب در ذهنش منفجر شد.

او به ضبط صوتش نگریست، مطمئن بود که دکمه‌ها در وضعیتی که خودش قرار داده بود، قرار ندارند. ارمیتروود حيله‌گر اما بی‌نظم و بی‌دقت هم بود. اوسبرت همواره گلایه کرده بود که زنش نمی‌تواند هیچ کاری را درست انجام دهد و این هم آخرین مدرکش بود.

کارگاهش پر از نوارهایی بود که برای آزمایشهایش با صدای خودش پر شده بودند. برای ارمیتروود اصلاً مشکل نبود تا برای استفاده از آنها، چند کلمه را جدا کند، آنها را به هم متصل کند، دکمه ضبط صوت را فشار دهد تا ساعتها و ساعتها آن کلمات در مقابل میکروفون تکرار شوند. اوسبرت از دست خودش به دلیل فکر نکردن به چنین امر ساده‌ای عصبانی بود. شاید اگر تکه نوار آن قدر ظریف نبود زنش را با آن خفه می‌کرد.

این که آیا اقدام به کار مشابهی کرده یا نه، هنوز معلوم نیست. ما فقط می‌دانیم که ارمیتروود از پنجره بیرون افتاد که شاید اتفاقی بوده است. اما راهی برای پرسش از آن زن وجود ندارد.

اما هیچ کس نمی‌توانست ثابت کند که اوسبرت او را به بیرون پرتاب کرده است، و به زودی ماجرا کاملاً فراموش شد. یک سال بعد او با دختری زیبا اما کزلال ازدواج کرد و آنها خوشبخت‌ترین زوجی هستند که من تاکنون دیده‌ام.

سکوتی طولانی برقرار شد. مشکل است که بتوان علتش را احترام برای مرحومه خانم اینچ دانست و یا ناباوری شنوندگان. اما قبل از آن که کسی بتواند مطلبی عنوان کند در کافه گوزن سفید باز شد و خانم موبوری به درون آمد.

به ندرت پیش می‌آید که زندگی به این خوبی اوج وقایع را ترتیب دهد. رنگ چهره هاری پرویس پرید و بدنش نتیجه سعی کرد خودش را در میان جمعیت پنهان کند. او فوراً مورد شناسایی و سیلی از حرفهای خشن و فحش قرار گرفت.

ما با تعجب شنیدیم: «پس چهارشنبه شبها در اینجا درباره

مکانیک کوانتم سخنرانی و تدریس می کردی! من باید سالها قبل این مسئله را از دانشگاه تحقیق می کردم. هاری پرویس تو دروغگو هستی و برایم مهم نیست که بقیه هم این را بفهمند. و اما دوستان، مدتها است که چنین گروه‌ای ندیده‌ام.» و بعد نگاه تحقیرآمیزی به همه ما انداخت.

دروو از سمت دیگر پیشخوان با اعتراض گفت: «هی، یک دقیقه صبر کنید!» اما زن با نگاهی او را ساکت کرد، سپس به سمت هاری بیچاره برگشت و گفت:

«ایا، باید به خانه برویم. خیر، لازم نیست نوشابه‌ات را تمام کنی! مطمئنم که تا حالا بیش از اندازه نوشیده‌ای.»

هاری پرویس اطاعت کرد، کیف و پالتوش را برداشت و با افتادگی گفت: «بسیار خوب، ارمیتروود.»

\* \* \*

من حوصله شما را با این بحث طولانی و خسته‌کننده سر نمی‌برم که آیا اسم خانم پرویز، واقعاً ارمیتروود بود یا آن که هاری ناخودآگاه او را با این نام صدا کرد. همه ما نظریه‌هایی در این باره داریم و یا به بیان بهتر راجع به هر چیز که به هاری مربوط می‌شود تئوریهای زیادی وجود دارد. اما مطلب مهم این است که بعد از آن دیگر هیچ کس او را ندیده است.

شاید او آدرس محل ملاقات جدیدمان را نمی‌داند. زیرا چند ماه بعد کافه گوزن سفید به مدیریتی جدید واگذار شد و ما هم با انبار، بسته‌ها و جعبه‌های نوشابه، دروو را تا محل جدیدش همراهی

کردیم. حالا دیدارهای هفتگی ما در کافه «سپهر» برگزار می‌شود. مدتی طولانی عده زیادی از ما عادت داشتیم سرمان را با امید بلند کنیم و هاری را ببینیم که توانسته از دست زنش فرار کند و راهش را تا آنجا پیدا کند. در حقیقت جمع‌آوری این داستانها به این امید است که شاید او کتاب مرا ببیند تا بتواند محل جدید ما را کشف کند.

هاری، کسانی که حتی يك کلمه از صحبتهايت را باور نمی‌کردند، دلشان برای تو تنگ شده است. اگر مجبور هستی برای دستیابی به آزادی ارمیتروود را یکباره خاموش کنی، حتماً این کار را در يك روز چهارشنبه بین ساعت‌های شش تا یازده انجام بده و مطمئن باش که حداقل چهل نفر در کافه سپهر حاضرند شهادت دهند که تو با آنها بوده‌ای. اما هر طور که شده، برگرد. از زمان رفتن تو اوضاع هیچ‌گاه مثل سابق نبوده است.

۲۵ آبان ۱۳۷۱

۱۷ نوامبر ۱۹۹۲

شارجه - امارت متحده عربی